ان هذه تذكرة فمن شاء ذكره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهار چمن موسوم به



باهتمام موزم احمر یزدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

که شاهجهانی زود انطباع یافت
در مطبع فیض منبع رفاه عام

دراز بود و امیدوارانرا از غایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان ازگرد
و پیش و مراد دست برآرزو و خمیازه کشان انجمن و باده دسبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان وادی امید ان
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که خوش آوانه
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحلهٔ
سال دوازدهم فرا پیش نیست نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیهٔ ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشق عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدایرا که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و بثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هردو تذکره پسین میخواهی دانی که آتشی بود یکی هیمه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار د در کار ست شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد * *

تاریخ

کتاب نوطراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید
زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
ز هاتف یافتم گلزار منظوم
سنه ۱۲۹۴ھ



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را	الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان بنماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چندست که خامه
نقش گذار ید بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و رعنا طراز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جمال
رخسار آرزو منگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گردآوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارزنگ از مانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان را دست آرزو

سپه کشید بتادیب جاٹ از پی آن — که ملک رفته ازان مصدر فتن گیرند

بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اهرمن گیرند

همام اهل همم خان عاقبت محمود — که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند

بفکر صائب و رای درست کاری کرد — که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند

برید گردن بلّوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند

زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند

ستمگران جهان را بدام قهر خدای — زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند

فتاده از در منت بلرزه سورجمل — که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند

ادای مصرع تاریخ میسکنم آرام — که اهل بزم بانصاف دست من گیرند

شکسته ام سر اهل نفاق و میگویم — جواهر و سر سورجمل ازبدن گیرند

۱۱۶۶

فا آرزوی

آرزوی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک ره ات گر بدرد ما نرسی — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

فا آزاد

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسید حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروزجنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و ماتین والف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها

بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — ماو ره صحرای تو و منظر گلها

فا آزاد

آزاد شیخ اسیرالدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بعجز بسر اوقات می نمود

حرف الالف

آشنا ـ مشهور بملا آشنا از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آشکارا بتقربی که در خدمت عبد العزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید در آنجا بر دختری دل باخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در انجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

درخمار هوس روی تو گل آب خورد   غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز اسد الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی بسری کرده ایم دل تسلیم   ز ما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا بابیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند   سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه   رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک   که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش   دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست برخراج دوازده لک روپیه سالانه فسحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسق دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشید بیتی چند از ان باید شنید

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما	داد برباد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم	برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد	تا نه بینیم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد	کیست جز ذات مهرا که کند یاری ما

آشتی مولد و منشاء ش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ست

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز	گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین منش لال قوم کایته ساکن اله آباد بود در نگینی مضمون آفرینی سحر کاری مینمود

مبارکباد مرغان چمن را	نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش زبانی بهرهٔ وافی بوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ست

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد	دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

بخت بد بین که اگر یار ز نامم برسد | قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر | هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیر ست و شاگردی سالم کشمیری بخشش پذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مئة و الف نقد زندگانی باخت

ظلم بر ساغر و پیمانه و مینا نکنم | آنکه در موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و بمظفر خان ربطی بهم رسانیده

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت | نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را ز بس از مردم چشم ربود | گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب هندی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی

چراغ تربتم شمع ست در کفن | صحرای محشر ست سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جاده طلب علم قدم گذاشته و بخط نستعلیق ید طولی داشته

ابر ست و هوا معتدل از شبنم صبح ست | امروز هوائیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هندوستان و صوبه دار ملک اوده بود فیض آباد را که دار الامارهٔ والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و در ان شهر عمارات رفیعه و ابنیهٔ لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه و غیر ذالک احداث فرموده در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه که بنا کرده آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع یادگار تاریخ رحلت اوست ع هشت در دیگر ز فردوس و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست

گشته چشم تو بسر زخمی که بر اندام داشت | هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آزاد
آشوب
آشوب
آشوبی
آصف

دوشم بچمن وقت سحر گذری بود	دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز که او را ثمرے بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایه ایجهان گذران را گذاشت این مستزادوی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت

آن کیست که تقریر کند حال گدا را — در حضرت شاهے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را — جز نالهٔ و آهے
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روے ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهے
سامان ز روز و ر بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم ست شما را — بس حال تباهے

ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردے	بی مونس و یار و بی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش
خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا — ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند
از نظر امیر علیشیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه
هرچه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط نکشند

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

آیتی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ست

نظر افکنی بهر کس منت نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت بیگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست — آری مه من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید +

نام ابوالحسن

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه
ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی
قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی
فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم	در دوست نه بیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

نام ابوالحسن

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و صدت ذهن مجتمع داشت
مگر بحدی سنگدل که با ستجازه از والد خود در نشئهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را
بشمشیر جفا از تنش بر داشت ~

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم	مردم بجان رسید نداز نالهائی زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش	آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

نام ابوسعید

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی
شاهجهان بود دفعهٔ جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر
اختیار فرمود ~

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند	مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

هر چه خوانند نیک فکر کنند		یا نخوانند تا غلط نکنند	
گر فتند نقطها بزیر و زبر		عقل را پیر و نقطه نکنند	

در جهان باز حدیث من بد نام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند	اندر غمم آن رخ دل افروز افگند	
من روی ترا بخواب دیدم یکشب	آن شب صنمامرا بدین روز افگند	

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعه التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از ان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین و الف بتراب لحد خوابید سه

چه شد اگر مژه بر هم نمیتوانم زد	که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را	
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام	طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را	
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست	پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست	
دل مجروح از ان خنجر مژگان دارم	گریه گرم تر از خون شهیدان دارم	

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعرای عهد شاه سلیمان تصفت طرازان

دو بیت از وست سه

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد	پروانه ندیدیم که از آب بسوزد	
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی	بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی	

ابوبکر

ابوتراب

ابوالحسن

سنه سبع و تسعین و تسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جادهٔ آخرت پیمود ؎

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم | که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد سرمایهٔ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال می ورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید ؎

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما | ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت بگماشت ؎

عشوهٔ دادی و دلم بردی	لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم	کز دل اندر فراق باید بست

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرد داشت و بشرف صحبت شاه عباس ماضی گردن می افراشت ؎

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد | خوش در برکردی ای اجل درخانه ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سورهٔ اخلاص و رسالهٔ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت راند ؎

صحرای فراق سوگناکست | اینجاست که بیشه خود پلنگست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملک شاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت ؎

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن	اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلوا هرمن

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و با کمال اسمعیل

ابوطاهر

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه ست

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد　　بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین رهگذر اورا متهم بکفر و زندقه نموده‌اند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بدان صوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه را بانامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرائت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهار صد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر　　پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل　　کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل　　هر بند کشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بپارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده بود و بست و هفتم رمضان

شیخ الاسلام ابن تیمیة و تلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خویش احادیث باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده فرموده و حق بایشان [illegible] زیرا که قول و فعلش [illegible] ابن [illegible] ۱۲ السید [illegible]

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبه پیهانی بفاصله پنج کروه
از قصبهٔ گوپاموه من اعمال شهر لکهنو ست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب
مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل وصفی پوری موطن ست
که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع واربعین ومائتین والف
واینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی میدود درین زمانه بنظم پردازی ونثر طرازی
زبان فلک بی عدیل ونظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی ونقشهٔ ترتیب داده
که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی وسخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم ونثر مثل ارتنگ
فرهنگ وکارنامهٔ فرهنگ وآیینهٔ احسن وصحیفهٔ شاهجهانی ولغت شاهجهانی ومصطلحات شاهجهانی
وتحفهٔ صدیقیه بسیار ست وشاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق
حاذق موهانی وسید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب
مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب
طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت ودر دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت
وبتعلیم نامه نگار وجناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بملکهٔ
منظوم ومنثور دری وپهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشاپردازی یگانهٔ عصر خود
بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت وبلادتم اثری مترتب
نگردید آخر برآشفت وبهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رساندم واز رنج بی استعدادی
خود هفت ماه کمابیش رنجور ماندم شبی در رویای صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین
علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم واین الفاظ بعرض رسانیدم که الهی حضرت یا میرم یا مهرم

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح با سوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از آن داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر	که بر بد اجلش می‌نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست	که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

لاله زانرو که زر رنگین دارد	در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان از آن که زر دارد	می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود

یکی کشتی ز من آن مه دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام سید امیر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام ست از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبدالجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق هم‌رکاب لب سیماب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید	از بهر خدا یاد دل خویشم بگذارید
گر قتل کنید منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان ملا مقیما مشهد نسبت بر سر مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود ٭ بی اختیار آینه دست دعا شود

فاحسن

احسن سید احسن الله دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرسوده هنگامیکه در لکهنو سید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده باوی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاد رئیس آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهاد ست ه

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست		بگو چه که منم سر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن		بسان آینه چشم گشاده حیران ست

فاحسنی

احسنی خوانساری به پیشهٔ خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے ه

بصحرائی دل بیحاصل من　　گیاه نامرادی هم نروید

فاحسنی

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست ه

ز بستی خود بسکه چو پروانه بتنگم　　در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

فاحسنی

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پٹیاله ست از کلام درد انگیزش داغ دیدهٔ دردمندان آشنای آه و ناله شنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار ست ه

هر جور را هزار دلیل آوری ز خود		یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار باده و ساغر نیافتم		کیفیتے که در نگه می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر بر ویم نکند		ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر		ور گل گردم ز ناز بویم نکند

فاحسنی

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذهٔ خان زمان ست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او　　رشته بجان من ست ای بیخبر هر موی او

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام مالیدوا ز رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از ان زمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید درلجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اُستامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هر چند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه بر آمد باز پس آوردم انتهے این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ با و حشمان شما — کیست تا گرد د بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما — کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست — خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش — الامان از دهن روزن زندان برخاست
او بعشق نگهداشت چنان بسمل تو — کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست — گر غباری ز رهٔ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سر سری مگذر ازین دشت که هر ریگ روانش — شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسے — بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن سوی بهوپال شتافت — چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن روی تو بود — روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی — کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لسبکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت باحمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد
می آمد و میگشت و بخودمی نازید
هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر ست سلطان طبعش را موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش و لتسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی زحال عشق گفتار
که چون زین سلطنت گاه مجازی
بتخت سلطنت شاه معظم
چو او هم رخت از ین تخت بربست
معز الدین ازینها گشت منصور
ز بعد او شه فرخ سیر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد
دل غمگین من هم شاد گردید
نه بیند از پدر کس این مروت
جلوسش او ده چون برآمد
شد استقلال در شاهی پدیدار

کنم اختر زحال خویش اظهار
برآمد شاه عالمگیر غازی
بدولت مسند آرا گشت چون جم
برای جنگ اولادش کمر بست
شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
پی تیری قضا او هم سپر شد
محمد شاه شاه کامران شد
برادر چون بتخت سلطنت دید
که من دیدم ازان کان فتوت
زمانه رام گردون چاکر آمد
جهان گردید چون گلزار رعنا

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس برهنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست بازیال دولت شاهجهان پادشاه زد ﮦ

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها | بر یکدگر زوند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمائیه خاکش بخاک گور آمیخت ﮦ

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم		که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم		که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتری نیست کان برگرد بام یار میگردد		که مرغ روح من انجا کبوتر وار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم		وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم		وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز		در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش		تلخ نیست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا		زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد عشیره دیالمهٔ قزوین از احفاد ملک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در دخیره دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر ﮦ

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کما نچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سود

ازوی یادگارست

مصحفِ روی تو گردد بوسه گاهِ لب مرا	دیدم از دیوان حافظ حسن فالِ خویش را
با یمینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد	جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها
تا خط نرست بوسه ازان لب نخواستم	توان ز شرم گرد گدائی سوائی شب
از رخ تابان خود بردار ماهِ من نقاب	آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب
تشنه کامم آن لب سیرابِ میخواهد دلم	بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم	بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فانی — اختری کوناباد یست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خدادادی

از هجوم بوم در ویرانهٔ ما جا نماند — آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

فانی — اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحاد

چرا دست از سر زلف سیاهِ یار بردارم — که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

فانی — اخلاص کالی پرشاد قوم کایتهه متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز اُستادی مینمود و بعد مرگش کلام منظوم و منثور را و پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اوده برشتهٔ نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه بر آورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم	مظهر لطف و نعم مکمن مهر اعم
هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص و جاه	هر دم و هر لحظه راه هست بدر با رهم

فانی — اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدر الدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش انعامی

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا
گشت و بعد اخلت انگریزی در ملکش خاتم الملوک گردیده ورق مملکت اود درنوشت
و بطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج
امکنهٔ رفیعه و ابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت و اقبال ساخت و مصارف
الوف آلاف این سلطان عالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال
سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بصدر دارای
سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش
هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن
و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده
از تصنیفات آن خاتم السلاطین است و کلام موزونش در فارسی وارد و متین و دلنشین است ۵

از زلفش دو شد نقاب امشب — بی ضیا گشت ماهتاب امشب
کرد آیینه تمام رنگ صبح — شیر مهتاب شد شراب امشب

دست مژگان نه بلند است سوی ابروی تو — بهر تسبیح دعا یک جهان آمده اند
شانه خواهند همه گوشش برای مضمون — اختر است شکر بکن مرتبه دان آمده اند

[illegible] مستغیث — حال زار هم ای شه مردان نگر
تا کجا که تو از ناز خود ای جان بخرامی — از سر برود نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله تمیمی نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتدا متخلص بعالی بود
و [illegible] زبان شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان
[illegible] اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان
[illegible] در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست
مثنوی [illegible] گیتی آشوب و عجب نامه و سرمهٔ حیرت و طلسم وحدت از وی

کمند جذبه خورشید برد شبنم را — زخویشتن رفتن عاشق باختیارش نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری است

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران — شمعیست سر من که بفانوس خیال است

اسد فرزند ملا احید رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک — امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه تویی محرم راز همه کس	شرمنده نازتو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست	وز آه دل آتشکده ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهره وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسه دار الامارة کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار فرمود

پر خون دلی بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل زدست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا		رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست		در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد		بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ ای اخی مشکل نماند		اگر مشکلات مشکل کشا شد

ادائی — ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد ه

عمر گذشته را همه کس یاد میکند — یاد وصال او دل ما شاد میکند

ادهم — ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خویش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر جمال محمد رضا قورچی جان میداد آخرا به بیم شاهی دل بر داشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد ه

صیاد در از صید لبود بیش اضطراب — بیقرار یار هم و او بیقرار من

ادهم — ادهم بیگ والد ادهم بیگ قزوینی [illegible] بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن بر کنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید ه

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع — ارفع شیخ عماد تبریزی مست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی ه

مستیم از خدا و ساقی کوثر میکنی — قطع نظر ز ساقی و ساغر میکنی

استعداد — استعداد میرزا ابراهیم اصل آبا و اجدادش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشا استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد است ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده بعد از آن زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بستر از صحبت میر اخوندکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده ه

بنامرادی چو پروانه دلم داغ است		که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوٹلهٔ
فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و
یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ۵

هر جای اگر بود نگارم دل من هم | شیدای کی بود و هوای گری داشت
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود | این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمودار | بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت | چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز | خوبتر پیرهنی نیست بجز محمودی

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب
سید الشهدا سلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ۵

دمیکه یار رخ خویش بی نقاب کند | فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر | چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم | در هستی و نیستی لئیم ست
چون تو طمع از جهان بریدی | دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست
گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل
فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنه کلام درد انگیزش
دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و یک
تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار
مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران | تیغ بر کف از رهی آید و چارمن شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر کی آشنای گوش وزبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را | گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش | همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد | نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از بار یابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و دو بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیه بانگشد منت ابر | چشم گو خشک شود آبله پائی هست

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پر ست زخون بر دلم مزن انگشت | که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست و او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

از دست جنون دل چه پرسی — در اول داو باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ تو به فصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من — بکدام آشنائی ز تو دردسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی بود پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی و برطائبه همه گر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مینے و مینے آن جواب داد که تو محل مستعمل مینے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپائدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست — چون دوست دشمن است شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بپایان رسانید

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست — گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی دوای مردم بیمار کردمے — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدلنشینی پهلو زن معجزات ست

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند | که انشائی ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گردشهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت | درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام منحل گشت اعضالش | چو گردید از برائی فکر تایید خدا حامی
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم | که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهر و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید | خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش دیدم بنمودم اهل دین را | که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را | کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن سنجیم در مضمون نازک چون رگ گلها | بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی | کجا پرواز باشد طایران رشته برپا را
اگر واصل بوحدت می‌شوی فارغ ز کثرت شو | که یک سوزن گسست از رشته وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو دگر گداخت ما را | این فتنه کجا شناخت ما را

امروز میرود بگلستان نگار ما — از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید — دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسری فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود

گرفته تا دل صد چاک را اهون بدو دست — چو کودکی ست که چسپیده بقفس بدو دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد — برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر باهر انش افسر سالاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ست

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته ست

بنازم بایام لج کاروبار — که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم — که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهرست — لبم چون لب بحر پر گوهرست
چنان کرده چرخم صلابت مآب — که قیصر نگردد بمن هم رکاب
زمنزل چو آیم برون سرگران — ز پیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته ست

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم

اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت	کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را این سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد	سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جاده خوش بیانی بطریقه احسن رفته ست +

غمت هر دم بدلهای شکسته	بود چون سنگ بر پای شکسته
هر شکم از شکست دل خبر داد	ترا و دمی زیبای شکسته

فا افضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهورست و این افضل در فضلاء زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ه

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد / نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فا افکر

افکار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلندست ه

ای زرد کرده روی بپیوند خویشتن	چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ است بسکه کام من از شهد روزگار	خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فا افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ه

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من / چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فا اقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان است منشأ و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ه

دران گلشن شمار بید مجنون ٭ ز تار زلف لیلی بود افزون ٭

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند	گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بصرفه کنم نقد سخن صرف آری	قدر زر میراث ندانند فرزند

فا اکبر

اکبر از معماران صفاهانست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون اثر اعجوبه کارها ان رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد / با خویش همیشه سوز دردی دارد

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم	سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است	سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چو ماه نو بلند افتاده است انداز یار من	مگر خواباند نشستن آفتابی در کنار من

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید احیا را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند باکمال عز و شان صدارت دار القضای آن مکان انداز انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میربخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر میبود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود ؎

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است	سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید	دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل پانی پتی که منعوت بخوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مائهٔ ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود ؎

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوهر یافته	کوه از فیضِ نگاهت لعلِ احمر یافته
آسمان از مهرِ مهرت زیبِ دیگر یافته	ای سپهرِ عظمت از فرِ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چترِ تو افسر یافته

نیست اهلِ آسمان را بر درت بی اذن بار	میکند گردون طوافِ روضه ات لیل و نهار
هرچه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار	از غبارِ درگهِ عرش احترامت آشکار

کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله اوجاگر چند قوم کایته ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن و ارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید اولا بفرخ متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ہ

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی | ز داغِ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبدالله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان ست

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را | کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت اله آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ہ

فریاد رسا دمیکه محشر باشد	هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید	جائیکه درو عدوی حیدر باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایته از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبائع شاد و ناشاد میرمنشی بادشاه اکبرشاه ثانی بود و با ارباب کمال طریقه الفت و خلق مرعی مینمود ہ

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما | پیچیده شد زبان سخن در دهان ما *

گر خاک شود دشمن و بر باد رود — غافل نشوی که بازگردی دارد

الکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه او ستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم دوست ارحیم کند — شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

تمکینی غمش در دل نشسته — که گر وصل آید از جا بر نخیزد

الکسیر میرزا اعظما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبه قبول اساتذه رسیده

جلوه آن سرو قامت دیده ام — من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنویست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سر انجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز او ستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علے دین ملوکهم با وجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین	السلام ای ذات پاکت کعبه علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین	السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

فارسی

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیا عصر و صلحا دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشا و نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

فارسی

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم متفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد	رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را باد از جلوهٔ خود داده	آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

فارسی

امام امام قلیخان فرمانروائی ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گر در ره انتظار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم

فارسی

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود و از زبن و اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر	شد چه امروز که برخاست زشب دود جگر
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار	شد چه امروز که گرد ست زمین خاک بسر

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم — چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست — در دست دیگریست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا — سازد نشانه غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی — جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل بود تاریخ گوئی مدعی اوستادی ـــه

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما — شیرمال صبح چون خورشید باشد نان ما

رباعی

القا تا کی بشهر او د معتکفی — در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک — در کوه نشین بیک ردای الفی

القاص

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را برسر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه جادهٔ آخرت پیمود ـــه

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید ـــه

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس بود عمر یست — بلکه عمر اینقدر وفا نکند

ادراک کجا بکنه این نکته رسد   الماس بخار کی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع دختیان مضاف به نظر از مطموره عدم پا بمعموره وجود گذاشت و بعد رشد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع است

روز در فکرم که شب دل بی‌تو چون خواهد شدن   شب درین اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل میکند و حیرتم   زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل است و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل است

نمیگردد بلند از خاک هم باد مزار ما   که نشنیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس   گردبادم از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم   آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده است   کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است   من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی است بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود است

رباعی

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است   پیوسته قبای عشرتش زیب تن است
آنکس که بالتفات دنیا نازد   مردیست که شوکتش بپهلوی زن است

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد است و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بصدمه اسب تازی از خانه زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید است

سینه چاک است و جگر ریش و دل افگار مرا   کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

کرد رحلت مگر امروز قتیل مسکین | که محیط است غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زیست مشکل شده هر پیر و جوان از غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بدم
وای برزندگیم وای بحالم بیهات	که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

وازمصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری ومعنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش زحساب ابجد	بهزار و دو وصد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رساله قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم	بتوصیل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشاش بلده غلخال از امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن	اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم	چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذراند و بدین نهج سخن میراند

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا	رباعی	میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از و عقل بر آشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

پیوسته حکایت دل شیدا نمیکنم ✦ دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی
و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مایة و الف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود
شتافته و بعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی
یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی بر داشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت
صدر دار الامارهٔ کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سر انجام داد
و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دوصد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد و سید
بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد دهر پرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت
مصرع وای و یلا امیر حیدر رفت ✦ در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت
نسخهٔ منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر	از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست	حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست
این نگوییم که مرا از قفس آزاد کنید	در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود	پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید	بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد	که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم	شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود	رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید
تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم	حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان و نوادهٔ نواب قمر الدین خان
بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل   کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنائی حیرت ست   حیرتش رو داده از جائی که جای حیرت ست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ؎

در چمن یارچه با آن قد و قامت برخاست   سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت عمرهاست که در انتظار تو   وز دیده ام بدل نفس و اپسین خویش
سر شیها لاله رویان را بود از عاشقان   شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ؎

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون   غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا ٭

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او ممد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ؎

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی   مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ؎

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا   پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون   ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که وادی بکوه و دشت   مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نظری از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری بود ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ست ؎

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست   در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

وچنان از خود رفت که کشتی نعشش پی نبرد ذهنی نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشته است

سرفرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سروقدت کم نشود از سر ما

در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم وکناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عمایدو اکابر کاشان است دقیقه سنج ونکته رس وسخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو — دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو

افشاند هزار دل زهر حلقهٔ زلف — گفتا دل خود بجوی وبردار وبرو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار است انفاس خوشش هوای باغ وبهار

ازبس خیال آن مژه در دل خلیده است — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده است

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان ودر بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت ودر سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناٹک بعهدهٔ میرمنشی سرعزت برافراشت در نظم ونثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت ودیوان شعر یادگار گذاشته

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا اوشی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش مورث سرخوشی است

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سرخجالت او تا بحشر در پیش است

امینا فراهانی اگرچه زادبومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب — دریاب این فوز را بزودی دریاب

چون خواب نجف عبادت یزد است — خود را بنجف رسان وبر پشت بخواب

امینا کرمانی کاسه گری بود از کرمان نیکو سخن سنج وسخندان است

و اکابر دہ دمان امرای ہندوستان و در دریای شرافت و نجابت بلی بہادر لقد شناسی فرمانروائی ملک او و اقامت دار الریاسۃ لکھنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفہ سنجی و نکتہ رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلہا میربود رسالہ عروض منظومہ اش خوب ست و عنوانش بدین اسلوب

بنام عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک خوان و افزاوی

بنام قطع ساز محنت و غم
موظف اہل دین و کافر از وی

در نزع ہم نکرد دمی ترک گوی ما
شب دو چارم در رہی آن شوخ برق آسا گذشت
میسید در گوشم از کویش صدائی شیونی
تو تا برآمدی از خانہ حیرت عجبی

روزی لنشد ز خنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چہ میداند چہا بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
زدوری تو زد دیوار و بام و در میریخت

جائی نہ نشست با دل جمع
در رہ گذرش چنان نشستم

ہر کس کہ ز کوی یار برخاست
گر ہستی من غبار برخاست

بیر جسم چہ پرسی ز دم نزع امیرت
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خستہ را دور از تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظہار حال خود تو ہم خواہی گریست

کان دل شدہ با نام تو آہی زد و جان داد
بپرسش ہر کہ آید بر من بیمار می نالد
گہی میخندد و گہ گریہ و گہ زار می نالد
آندم کہ کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی کہ بعہد عالمگیری در ہند آمدہ بزمرۂ ملازمان شاہی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاہ بادشاہ برتبۂ امارت رسید ہنگام ورود نادر شاہ در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کردہ با نواب برہان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاہ از دست بردموکلان قضا کارش زار گردید در کار ولی النعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

امین

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود

فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد

سرشکم کم نگردد بسعی چشم بر بستن — که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

پی آسودگی انجام صید لاغر ما را — ز تار عجز باید رشته بر بال و پر بستن

اندرمن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هند بود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونی طبع و سخن سنجی نام بر آورده ابتدا از لشکیب متخلص گردید انتها نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانهٔ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکره اشعار کثیره و ترجمهٔ حالاتش نگاشته ه

تا بحسن نمکینش نظر افتاد مرا — نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا

خار مژگانش خراشد رگ جان اندرمن — سر و کاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتش خرمن هوش و خرد این است اینست — آنکه غارتگر جان و دل و دین است اینست

صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره است — این ماه نو ز ابروی او یک اشاره است

بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون

تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس

انس نامش لال چند و قومش کایته و وطنش لکهنو ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد و هزار است و دیوانی مختصر ازو یادگار است ه

روح جمشید برد رشک بی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما

جامی رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سرو را پای رعونت در گل از رفتار ست	آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار ست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود	مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار ست

امینا لاهیجانی از توابع لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت ابتدا اگر دن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف

فلک بهر که ستم میکند بما دارد	بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدو ... لتو از بیم ... درشت	بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش دیگر برد ز هجر بنیداخت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا لبست و دو سال بصوبه ... کابل پرداخته محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی بشروط مباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة و الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة و الف در صحن دیوان عام سلطانی باب جد هر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بوده و در موسیقی و سخن سرائی اوستاد

ما را هوای گلشن و باغی نمانده ست	ای بوی گل بروکه دماغی نمانده ست
باوج بیکسی ما پر هما نرسد	رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

ای روی تو ماه عالم آرائی همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت مینمود در عنفوان شباب اوائل مائة ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
سیکند روی زمین آیینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست
چون زمین از پیش بر دارند روز و شب یکیست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد
حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد در سخن بکمال انصاف میرسید در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود بعد از آن انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مائة والف این خاکدان را گذاشت ـه

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی
ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را
جا نباید داد جبین را بر جبین زانو که آن
دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آیینه مائل را
که غیرت نیست دیدن هر زمان رو مقابل را

سینه و آئینه آورد که در انجمنش	بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صدسالست	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
رسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسمٰعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو او لابملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنهٔ یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش   دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان ز گرد فانوس رود	مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمٰعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سرحلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری می پیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دالست از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چند هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنهٔ بست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون با صومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور واداشته در سنه چهارصد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهورست و اشعار گهر بارش بر السنه مذکور رباعی

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود — دیده خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر رفیقی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ۵

دل زگیسوی تو شد محو پریشانیها — کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل میتوان بردن — بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار — عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است — طفل اشکم رمیده مے آید

گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ — یا رب مگر آن آفت جانست درین باغ

زبان چاک گریبان گل که میدانست — اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل

دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را — من از خال تر زلف بتان بسیار می ترسم

انیس

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ۵

نو بهار سرشک گلگون کرد — رشک گلدسته آستین مرا

چاک یکدست کرد دست جنون — جیب و دامان و آستین مرا

در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب — ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ۵

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد — دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد

نقاش در شبیهش نقش کمر ندیدم — یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را	صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید	از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت
نی همین آن شوخ خود بین محو تمثال خود است	دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خود است
چالاکی نگاه تو نازم که سوی من	دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد
خط بدور عارض تو خود نمائی میکند	این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند
نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد	کرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد
نیست پندارست مثل خود نمی بیند کسی	دیده هم آیینه در دستش که هشیارش کنم
دست پیچ سر زلف تو شوم شانه مثال	که نیفتاد بدستم به از این سلسله

آنند کنبلی از قوم کاتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه (موطنش دارالخلافه اکبرآباد) عز و امتیازی حاصل نموده آنند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب معتبرهٔ هندوانست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته

امی زخم نصیبان ترا عار ز مرهم	قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد	بر بستر من برگ گل اخگر گردد
خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب	از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور ملا انور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهورست

قد موزون او زخوش تیم برد | میکنم سیر عالم بالا
دردست زلف یا فتاد دست کار ما | جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تا تیره بخت تیره پس از مرگ هم نرفت | جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر تست چارهٔ دل | چکنم نیست در ستارهٔ دل
ز من همین فلک دو دهر بیوفا دیدم | بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو | اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی‌نشان مجو نامی | کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابوالبرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه رستیم چو اندیشهٔ رحم از یادش | شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابوالقاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قران ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد فرخ وظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والا نهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری بالسان العین میمون النسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بلسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید برخ او تاب نظر ندارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وارهم از زخم زبانهای چو تیغ	مسمار زدم زخوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافتهٔ	وز نیش محبت رگ جان کافتهٔ
بیهوده شکاسیتے بهم بافتهٔ	گویا غم دوست رائگان یافتهٔ

ایمان — ایمان شاه میر که اصلش از سهد النست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن به او میان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پردل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مأتین و الف از این جهان گذران گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلی
گرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان باحیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا	جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما می نگری	گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم دهجزین است شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا	رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژهات سخت دلیرست	آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم	عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانیده

دامی نه گسستیم و قفس را نه شکستیم	صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست	چون لاله دل سوخته و داغ جگری داشت
بردند زکف قوت گیرائیم افسوس	روزیکه رساندند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی است که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید

غالبا در هند زلف او طلسمی بسته اند	هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکنوی مولد است در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

گزید و در مشهد مقدس مدفون گردید ه

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت	اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو سطلع صنع آلهی ببینیم	برین حدیث دو چشمت گواه می بینیم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علی خان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافته و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مائیه والف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سرهٔ در آمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بد خوست	صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته از ین شکل دلم خرسند است	دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید	وان لالهٔ عذار نوجوان را آرید
یا در قدمش او برسانید مرا	یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم	وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو به افسانه دهم	این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

زجذب دوستداریهای من دو نیم ره ماند خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ٥

غفلت کج نظران فائق دین باشد چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست زعکس سبزه جو سرو روان ست

بزمین نتوان فگندن هرگز را بر داشت عشق صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا ست جد امجدش سید کمال الدین دست ارادت بشاه صفی الدین اردبیلی داده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخراً بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مایه عاشر بمصیبت مرگ افتاده ٥

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

تیغ صد حیف که پر زود بهم می آید زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست بر خود تنید مردم چشم نظاره را

بت کشته تو چه از دور شد بلند آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن تا مرا هم چو نبض جسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست ظریف طبعش نکته سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ٥

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود در میان ناله گل بر سرش مجنون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بوده در شعر و معما سحر کاری مینموده ٥

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند جلوه امروز را از ناز فردا میکند

وطویل الید از ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز نامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود به روضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه پر غم و غصه که نخورد دلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ست

شعله زد عشق جسم و جان مرا	شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه	داد خاکسترم نشان مرا
ز بس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب	ز حسرت بیقرار یهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت	بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد	در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست	در دِ من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن	کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بمجالی اشتغال داشت و بمیل خامه کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری بر دل معانی مجروح میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد	آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار	آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد | تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

یا بیخبرش کن که نداند خود را | یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست ٥

نه آرامی ز درد دشمنی امید زیستن دارم	بمرگ خود شدم راضی چه عمرست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان	چه جورست آنکه او دلدد چه صبرست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی	نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آباء کرامش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران دار ارباب سیف و قلم صاحب کوس و علم معدود بوده

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش | تا نه پرور و گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین ز دجوهری طبعش گرویست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را	بر لب من جز آنکه کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند	من همین خوش که سخن میکند
تا بکی دو رکنی دست من از دامن خویش	چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم و در سلک طبقه اولی از طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیانا بانشاد اشعار هم مایل می گشت

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون	از صومعه بایزید بسطامی را

زعفرانم بدل بمرجان شد — سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد	از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی	کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو زبس خون گریستم — یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت — که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد	چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافگنند	بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقب صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقهٔ عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در اواخر مائة عاشر راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز	کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوه آب ادست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یا رب که زخواب ناز بیدارش کن — از مستی جام حسن هشیارش کن

این ابروی آن زین هلال رمضان ست — یا غبغب شیرین بت تنگ دهان ست
یا پاره سیم ست که بر ساعد زنگی ست — یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم — گه قرص درست گهی نیمه نان ست
یا حلقه گوش شه اقلیم عراق ست — یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

فاخ

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر را از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا و او لیسر کار فرمانفرمایان ریاست او د بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین هنگام پدر را نیز بسررشته داری خزانه و جواهر خانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او د بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه وسه سال رسیده ؎

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را — چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را — آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما — نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجده بتی که کند — هر نفس دعوی خدائیها
از خم طره اش معاذ الله — من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست — ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید — که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید — ز مرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم — سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

رباعی

مارا همه ره بکوی بدنامی باد	ازسوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر | گدای کوی جانان پادشاهست

بختی تبریزی از علوم رسمیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	ای التفات تو بغایت رسیده است
امید چو راز تو ندارم چه جای لطف	[illegible] بغایت رسیده است

بدخشی از سکنه اسکش مضاف بدخشان است شیوه بیان نو شکرفشان قطعه

زیر و زبر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که بر گذر است
کاین جهان همچو شیشه ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا [illegible] زاده [illegible] و [illegible] و
طبعش [illegible] بلند و [illegible] پسند

خیال خنجرش در دیده خواب میگردد | چو آن ماهی که در چشمه میان آب میگردد

بدر چاچی بدر شاه [illegible] از [illegible]
حضور سلطان محمد تغلق شاه [illegible]
معمور [illegible]

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم ز شبنم غنچه‌ها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و آلاے موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشاء وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بحلی ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال تردم موجود ست و ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ســـه

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه‌ها برق حمدت شعله افروز زبان خامه‌ها

رنگ پیرای بهار جلوه‌ات گلزار دل عطر پرورد گل شوق تو مغز شامه‌ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ دز دیده دید نها بیاد نرگستان میدهد ساغر کشید نها

بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهان را

گردید زبس قبله نما ابروی لیلے چون قیس سجودی سوی حی میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز مسند گل جای ماست آفتاب دولت بیدار چتر آرائی ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هندزان سرافرازم که ناله‌ام زدم عندلیب شیراز ست

اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص یا بدوش نازنینش مقنع در بار بود

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود — این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع — از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست درا زظفرست — شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد — از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

زتغافلت نرنجم که فریب چشم مستت — و هدا انجنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ه

خلد را از کف بینائی شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشهها چیده ست بر طاق دلم دست امید — گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت ه

چشم تو بیدار ساز فتنه مست است — زلف تو هندوی آفتاب پرست است
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم — نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

بیخودی خون میخورد از اشک من باندمی
وحشتم چو چشم جنونم گرد باد ناله ام
نشئهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
زانگشتی که ریزد تا و کش خون تجلی را
چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
برنگ سرمه پا کم سوخت تا برق نگاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه بیجو شد
کفش غیرت فروز عارض جو رست پنداری
ز حشر جلوهٔ جبینی نژادان قمر سیما
نمیگنجد در و راحت ز بس تنگی بسر مویی

بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
آتشم بر قم شرارم شعلهٔ جواله ام
از خم دل میزند جوش می چلساله ام
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
فروغی در سواد دیدهٔ زنگیرے بینم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر داری
سر انگشتش فروغ مشعل طور ست پنداری
دل عشرت خیالم بزم فغفور ست پنداری
فضای سینهٔ من دیدهٔ مور ست پنداری

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب گذاشت

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
چه دهی درد سر خویش طبیب
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم

تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر ست
دارم احوال تباهے که مپرس
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

آب خضرم نی روان بخشد نه اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد
ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمائی آن چشم سیه مستم ساخت
جنونم دامن صحرائی محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبائی خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تأمل دادهٔ لکن
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهائی شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
برشک جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان را وحشتم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کشید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودائی گردون گر کشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سر مشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بنشین بفنسی تا بر خنت سبز بینم — ترسم که ترا بار دگر زنده نبینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشه حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنابراین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچه دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسند کردم و بدین لقمات چرب وشیرین براکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رسانده وشیرین مقالی می آراست و در سنه هشصد ولبست وهفت از سرخوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان وحسن دنبه فربه	چنان ببرد صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک وزعفران رخسار پالوده	برنگ وبوی وخال وخط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد داشت
زبسکه بورکم اندر ضمیر می آید	ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید
ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هردم	ز رشته ها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان بهن گردد زند	بقد وقامت سمنو قصیر می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی	یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر بطلب چهره زردی	وی سینه ز پالوده طلب هم زردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا	ای نان تو بهر تابه مکوب آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ واکنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
کس به بالائی مزعفر نکند آش ترش	که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود
دولت و حشمت او را غلام و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

خون ما را نوشکاران همچو بار یختند / همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
بصحر الاله در محفل چراغستم / بهر جائیکه هستم بی تو داغم
شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت / آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

برزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط
مایهٔ عاشق معاشرت بزم نشینان اینجهان گذاشت رباعی

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند / وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من بسوا که مباد / بینند مرا و یاد روی تو کنند

برزمی دهلوی خلف منورخان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم
بکمال لطافت و خوبی نظم نمود

طوطی بزبان سحر گفتار / از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی / رویش بفروغ همچو ماهی
سرخیل پریرخان سنگل / خورشید زبهر او سجنجل
جادو سخنی بدلفریبی / عاشق منشی بناشکیبی
چشمش که بدشنه میدهد آب / هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان / چون شیر نهفته در نیستان

برزمی همدانی از شعرای پایه تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال
بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدرنشینان بزم سخن همه دانی
او قائل بودند

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خونفشان / ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

زچاک دل کشاید بخیه و یکره نے دوزد — مگر این سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارز خان والی حیدر آباد اختیار نمود در هنگامهٔ مبارزت مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایة والف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی	الله اکبرست ز الله اکبرست
شوخی بنخچیر برهم میزند یک دام را	تا نبود ابتر دل من زلف دا ابتر نشد
از گردش نگاهت شد نیم کشته بسمل	گرد سر تو گردم یک غمزه بادیگر
از حیرت ما نبود واقف	آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسی که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزیده هموست و در اینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کما به وجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هردو برادر در ریعان شباب بهنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اود نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اود مقدم ایشان را مغتنم شمرده با عزاز و اکرام پرداخت و لعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اود شد این هردو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اود همین طریقه مسلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون بقدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشاند در اکثر علوم

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر / گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد نی سیم / شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجه عبد العزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابو الفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل اله آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت سه

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی / ازین بشست غبار ناتوان دیگر چه می آید
بباید حکایت از لب دریادلان شنید / گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای با دسر فلانه بزاز / بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی / منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد / بردی زر زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود / از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید / راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اودست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوری ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ع

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی / بچاک سینه ها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم / ولی در ناتوانیها کجا پایی و کو دستی

پا از سر من دریغ میدارد و من / دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد / بجای آه مد آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مؤلفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و شش از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیموده

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد / اگر رسد از عالم بالا مدد

قدرت را سرو خوش بالاست گفتم / ببالایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان

بدور حسن تو پرسند گر ز مردم راست / ز صد هزار نگوید یکی دلم برجاست

من از ترشح مژگان همین قدر شادم / که از فضای دلم هرچه رست مهر گیاست

شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت / بلی فغان من این پیر را بجای عصاست

بکشتگان ره عشق بخنجر مگذر / که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود دلبقته جنونی سفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل زارم عبیر رحمت جاوید می سازد / من از ناز ار افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من / ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و لعالم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست / دست در خدمت من بر زده دامان برخاست

اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد / که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم / شوق را در ره تو پای دویدن ندهم

خاطر نازک او تا نزند چین بجبین / شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم

بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم / هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمنائے دل / نامهٔ پر شوق را پائی رسیدن دهیم

منت یاد آوری بار بسر بر نهاد / دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر / کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار از وطن خواهد شدن / بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند / رند با زاهد درینجا همسخن خواهد شدن

دست زن در دامن تعلیم نواب امی البشیر / طبع اوج آهنگ تو دانائی فن خواهد شدن

له قصائد ایشان که در مدح پدر والا گهر و عم نیز و البیت ستجاب ممدوح اعنی بجناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه بهوپال دام اقبالها است در اواخر رسائل حضرت والده ماجده مد ظلها مطبوع گشته ۱۲ منه

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے / جوهر اول زند دم پیشم از بیجوهرے

عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من ست / کیست تا خواهد زند از کلامم برترے

خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز / گوهر اسرار را جز من نباشد جوهرے

از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات / اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

٩ بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر بیستایش بصیر خبیرست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید شبی بمن که فدایش گردم / پیوسته چو ذره در هوایش گردم

ونکته سنجی وسخن سرائی شهرهٔ دیار و امصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب وخال تو کنیم	جان تازه بقند خنده وجال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش تیکچند و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود در تتبع زبان فارسی بدرجهٔ قصوی رسانیده کتاب بهار عجم وجواهر الحروف از وست و از ارشد تلامذهٔ سراج الدین علیخان آرزوست ؎

جانب او دل ببال اضطرابم سے پرد　　ذره ام مطابقی تا آفتابم سے پرد

و چون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خطهٔ قلم سر کشیده و به گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه رسیده ؎

درختان سرهم در بوستان از بهر آن دارند　　که وصف قامت نازک نهالان دلستان دارند

بهجت لاله لچهمن لال قوم کایتهه اصلش از قصبهٔ بلگرام ست و ذهین وطباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از عوض رائی مسرت شاهجهانپوری میگرفت و در اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعده از آن بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امیدوار کند
زدست بهجت مسکین دگر چه سے آید	جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و درینگزار نود و نه جهان گذران را بدرود نمود ؎

شباب در سنه احدی وسبعین ومأتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود اینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد و بعشق گل و ریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد. هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد و خود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ؎

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے	پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران داری	نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست	زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوائی سرفرازی میکند	زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک	جفائی باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور	کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش داری	چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه به پیمانه ؛	بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نی	نوائی خسروانی سرکن و آهنگ شاهانه
ز عشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک	که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ؛	از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مروم توت بوده که قریهٔ از اعمال کابل است در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ؎

بی سر روی تو کار من بیمار بدست	وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سگش نالهٔ زار	زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بجمال صوری وحسن معنوے

ازان خارِ سرِ راهم بکویت | که انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما	آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود	از تن روان شد ند حواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائے	سر من عجب بیوفائی نمائے
چو بیگانگان مگذرای نور دیده	که در چشم من آشنائی نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه وآله وسلم می پیوندد جوهری سخن ست که عرایس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مائة والف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد | این تیر باز گشته گهی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدانند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعراست اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکهزار و یکصد و بست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندهٔ اهل سخن

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ‌‌ ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد ‌‌ اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد

هر گل که بسر زدیم از باغ مراد ‌‌ گل سیخی گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی مینمود مگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تبلچی میگوید

شب بلدای وعده ات را چرخ ‌‌ چه شود گر دم صبوح دهد

یا مرا بر امید وعده تو ‌‌ صبر ایوب و عمر نوح دهد

یا ترا با چنین سخا و کرم ‌‌ مرگ یا توبه النصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست و بر نکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه است

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را ‌‌ که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را

زضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من ‌‌ پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیره زادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در روبای گولکنڈهٔ دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اولا وارد کشمیر گردید و از انجا اواخر مایة حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد ‌‌ خوب دستی آن بت بیدادگر واکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمریست ‌‌ بزیر پا نگاهی میتوان کرد

خدنگت بهر غم وا میگذارد ‌‌ اگر در سینه ام جا میگذارد

گذشت تیر جانان را بلا کم ‌‌ که پیکان را بدل وا میگذارد

از حضور شاهی بعد در گذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش بگوش رسید که درینجا ثبت گردید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجه مقصود نبخشید

من کیستم عنان دل از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون فریبی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت خیرالامر لوای ملازمت نواب عبدالصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در جشن نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیرالله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نشه حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال ترپاکی و لب میکشی و خط بنگی کرد
رفتم از خویش بسوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
زان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ؛ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ست

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ؛ ایام هر گزش ننهادی هلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش به بیخودے و بی سر و سامانی خوش شود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم	پرکالهٔ دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر	کزین زعفران خنده نامد بمهر
لباس ما شهیدان را ز خون شستن عبث باشد	که چون گلبرگ خون از دامن ما بر نمیخیزد

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از زوال طبیعت بر تابان دل با اکثر اوقات بحوالی تنها نهامی آسود ست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ؛ که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده به بلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روزافزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک زمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بے اندامیها نسبت آقای نعمت ظاهر گشت و بانجه گذر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مائه حادی عشر ازین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا
که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا

جبین من چو گل یا رب سراپا لب شود بینش
که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را

تا برآهست یکجهت سازم فغان خویش را
چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را

بیتو ما راز سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

ز رویش خانهٔ آئینه سامانی دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم
مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد

سرو قدت تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

کم بین عربده ای شوخ لب بر باید کرد
روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل است و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدردانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاعی نیست کز از پنجهٔ جنون
گشته ست تار تار گریبان آفتاب

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنهٔ اربع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بیرحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان ‌ ‌ ‌ بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر تتهه است مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده

رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندی ‌ ‌ ‌ بی وصل نگار پای در گل ماندی
هر چند تلاش وصل دریا کردی ‌ ‌ ‌ لکن چون موج سر بساحل ماندی

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ست

زنهار محتسب می ناب مرا مریز ‌ ‌ ‌ خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمی ‌ ‌ ‌ تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمی

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مبرح گردیده مرد ست

بهر کس در سخن مکشا لب جان پروری خود را ‌ ‌ ‌ سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری ست

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگی ‌ ‌ ‌ هر پاره از آن شیشه صدا کرد بر سنگی
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم ‌ ‌ ‌ غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی

رباعی

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی ‌ ‌ ‌ از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح ‌ ‌ ‌ از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

نام پور بها

پور بها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نوبدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ناله ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستاره ز پروینت کم

نام پیروی

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ست

زسوز آتش سودای عشق او پس از مردن ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

نام پیروی

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و طنش قصبه ساوه در حوالی قم ست

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیباش نبوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تاء مثناة فوقانیه

نام تابعی

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینهٔ ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

نام تابعی

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بود و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشته	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

نام تاجی

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو رائی و رویت ست

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است
آیینه ات نفس زده دود آه کیست

چشمم گهر اشک فشانند بقد وش
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

بلمع دلا غریب مخور
سیمتن قلب آهنین دارد

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
برق عالم سوز حسنش سوخت ماوای اشک

گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم
ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم
دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان
میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش
مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکسته
بدست ازین می شدی و جام شکسته

بینش بهر دلیکه صفا موج میزند
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساقی نامه بمثقب طبع جدا سفته در وی چه نیکو گفته

زبیداد چرخ مرقع لباس
علم وار دارم بگردن پلاس

می آن کار با جان مستان کند
که آب روان با گلستان کند

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والدش و آن پادر نامبخا [illegible] بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود

دو عالم با فروغ حسن یار ست مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبدالله که مولد و منشاش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشارالیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را اتالیق نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبهٔ بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدی یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا بالشهر عظیم آباد ماند بیازدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش کما یستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت

قبلهٔ و کعبهٔ دارین جناب تائید	ق	که بروحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبدالله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے		سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بجا کار اشک و آه رسید		یکی رسید بماهی دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے		سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبدالله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند　　آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر زکشتنی ست　　بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ــه

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم　　که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من　　طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند　　این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب　　درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان
موزون دلهای خریداران میربود ــه

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را　　ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد　　دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو　　که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش
پیشش برخواند بگریست و بپهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید
روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ــه

یارب به نیاز و ناز مستان الست　　تائب اگر از جام هشیاری مست
آن لحظه ببخشای که برهم سائیم　　تا پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد　　تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک ده بکام من نگردید فلک　　حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در فن اغزات بمولانا نظیر جعفری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت ست

هر جای خدنگ تو دهد بوسه رشادی
صید تو کزار دلبوئی زخم دهن را

تو کشتی باده و تجلی آه
آتش انجا بلند و دود اینجا

چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی
که روی بسته حریفان زنند قافله ها

دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد
اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را

بمزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی
هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائر و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت ست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما
خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود
چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

بر شته نفسی جسم خالیم بر پاست
فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست

بسبزهٔ دفنش رفته دل خدا حافظ
شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند
عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اود انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان برداشت ست

این شیوه که نام عشق آشنائی ست
در مذهب ما سر جدائی ست

ملا نظام الدین قدس سرہٗ خوانده واز انجا بجذبه ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج وزیارات به بندر سورت مراجعت کرد وتکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

جز زلف تو جانان که سرش بر قدمت ست | آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی وهم زمان نور العین واقف بود وخودش لاهوری المولد واصولش در ملتانیان معدود واکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنوب میگذرانید ودر سنه یکهزار ویکصد وهفتاد ونه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش	عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای کیست زلیخا که روز بد دیدے	قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست واز ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا بر گزید وپس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود ودر سنه الف ومایه وخمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام	جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد	هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار	هر خانهٔ خدنگ پر یگانهٔ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلے	در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست	همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم	هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی وبذله سنجی ومعنی جوئی ونکو تلاشی

آنم که حریفم نگه عشوه گران را
تحسین شد از دیر سوی کعبه همانا
خشک شد دامن تر باده نابی ساقی

تیز ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
در بند خم زلف برهمن پسری هست
داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم — زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین

آغشته بخاک خون کفن میخواهم
یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهر زاده نرگسی ابهری ست و زبانش تدرو خوش خرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تنتی وافی برگرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول پادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانه خود باکبر آباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته در ان لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی
رخش آیینه گردن دسته عاج
بچشم سینه آن نور دیده
کفش چون آفتاب آیینه نور
بیرج عصمت آن خورشید سفت
بلطف از غنچه سوسن نشود

شب غم را فروغ صبحگاهی
پریرویان بآن آیینه محتاج
بود چون شبنمی بر گل دویده
شعاع آفتاب انگشتان حور
دو ماه نو شد عیان گر جفت
زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب دو نامه ابن عماد موسوم بروضه الحدوی بتعریف صبح آورده

در پرده برنگ شمع فانوس — کار تو همیشه خودنمائیست
تحسین ز غمت هلاک گردید — من بعد تخلصش فدائیست
باشد مکان ز گرمی روی لامکان مرا — در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست دهلی طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین و قابل صدگونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین — تا وا نشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسدالله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر از جهان رفته ست

ای نازش صدگونه بنور تو عرب را — بود نجم از ظهور تو عرب را
ز فراق مهر چنان گرم شد تگینهٔ ما — که سوخت باده ز گرمی در آبگینهٔ ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردیم — به موج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
نبود طاقت دستم گرانیست — توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را — چون توان کردن رفو یارب دل صدپاره را
گر خروش و نعره جوران بالتوازانی همه — با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پرخمش — چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات — داشتی مهمان که بین شاهد میخواره را
شاید در رهبر گشتگی گم گردد از دنبال ما — گرد باد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند — در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کاریست — فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

تسلی ابراہیم شیرازی در ابتدا بکسب قیچی بافی اشتغال داشت پس بریاضت اغراض فصاحت و بلاغت ہمت گماشت و از وطن بعرصۂ ہند اسپ تازی نموده حکیم صدر الدین الٰہی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاہد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواہان کوته ست — در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند ؛ — جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر عالم چنین خواہد گذشت — آہم از افلاک و اشکم از زمین خواہد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرۂ آنکه — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم — استخوانم دام در راه ہما خواہد نہاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد — چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مہارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی بود رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر ہند دو بار قدم برداشته ؎

نگاہش سعی دایم در شکست میدان دارد — که از مژگان بر گرد دیده دامن بر میان دارد
شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم ؛ — بغیر قبضۂ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبۂ اعداد بیش — پایۂ این ناکسان از ہیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاہر شیرازی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخه خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام — دایم تلاش معنی بیگانه میکنم ؛
از بس شکست گردیدیی بگو ہر رم — مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد ہاشم از شعرای شیراز بوده در عہد عالمگیری توجه بہندوستان نموده ؎

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا — سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
خواہی بدوز سینۂ ما خواه چاک کن — وقف جمال تست دل بیقرار ما

خاکستر شام رفته برباد ورپنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندربخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر باکمال استعداد و در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خویش شمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ست

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ست

عاشق از جرم محبت امروز میشود کشته گناهش نگرید

ترمذی معروف بملا ترذی رود ه سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسلک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان بدان تنگ کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا از ان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورد م تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته ست

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالی مقام ست

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام بر رو بتقاضا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش رسی در کویش	بر صبا نی خبر او را که فلان می آید
نا غیر عجب نیست که ملازانش نشیند	گل را سر آن نیست که با خار نشیند

دردی که جان ما بلب آرد دوائی ماست — مرگی که رو بما ننماید شفائی ماست

تیغ افتاد از کف قاتل * — زندگانی و بال گردن کیست

سیه دو چار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درست — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار منست — عیش صد فرسخ از دیار منست

مرگ اسیران را رهائی میدهد — مژده مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند — راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق — بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان — طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

حال باغ از من بپرس ای محفل عیش تو گرم — لاله‌ای با تو برنگ شمع محفل سوختند

مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فگن * — تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو — عالمی در دل تماشا کرده‌ایم

ما نه تنها دیده پرنم کرده‌ایم — آنچه نتوان کرد آنهم کرده‌ایم

دار و از خود رفتنگیها عالمی — رفته‌ایم و سیر عالم کرده‌ایم

آفتاب بخششش آمد در کسوف — گریه‌ها بر حال شبنم کرده‌ایم

ای زخم تو بسمت لب خندان کیستی — ای داغ تو بسمت گل بستان کیستی

این نمیخواهم نسیم باغ ای دلبر شوی — بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایندم مرا — گر چشانی قطره می ساقی کوثر شوی

تقیا مورخ خان شوستری در معقول و منقول مهارت کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مورخ خان و منصب صدارت سر

آه زغم تو در جگر نیست — آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ؎

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را	چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد	پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توایم	در دائره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز دلخروشان توایم	ور ننوازی هم از خموشان توایم

تقطیعی از خوش خیالان شهر قم و تلامذه میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطعائی بقاف و طاء مهمله و میم و الف و همزه و یاء در کتابت غلط نموده ؎

گداز برق آه آتشینم سنگ خارا را — شرر پرواز سازد ناله من ریگ صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ؎

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم — میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذه میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والا نژاد است بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار ؎

رهاند از چنین بیداد اشتهایت خدای دل	بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ماحصل	آفتاب آمد خطاب از غیب سودائی ترا
بدبختیم ز خویش نه تنها بر دمرا	خواب ار شوم ز چشم تو شبها بر دمرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان	مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

غلط کردم برخ طاقت سیه باد	که پشیت کردم اظهار محبت
تا ز بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید	این سیاهی از سر داغ من آسمان بنخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد	از دیده همین خون جگر بارود گر هیچ
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید	آری ز بخت بدبگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک	ناامیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را	چکنم بیشتری ارزم
ترا من خود ای بیوفامی شناسم	بنوعیکه هستی ترامی شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو	که من طالع خویش رامی شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست و میکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری رانگار می بست حسن خط سینان ننگ بر رومی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنائی دل ماست	هر جا دردیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود	جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری مینمود ه

در فضائی تنگ دل راحت نمیگیرد قرار	گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست	عیسی بفلک سودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سر آمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ه

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب موصل مقصد نشست ه

باسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان گشود ے

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق	با هر که نه غارت زده سودا ننماید

وصینی

تقی تقی بیگ اصفهانی ست بشهره بخوش فکری و خوش بیانے ے

بر ماه عارضت خط نو رسته همچو صبح	گر دیدیمی گهر آفتاب شد
سینه آتشی یاقوت رانمی باشد	چه گوهر ست که بر روی یار سوخته ست

وصینی

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواندمی گاشت ے

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم	باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

وصینی

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ے

گر دست نی دهد که بروبت نظر کنم		باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم
با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانیم		دستے ولی کجاست که خاکی بسر کنم

وصینی

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحدالدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رساله یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقسی کشاد ے

بنیتو به من شب نخست فراق	چون شب اولین گور گذشت

حلاوت بیشتر بامردم مرطوب میساز د	لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سروی لاف عجب نبود	که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست	چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تهی شد	گر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که برد سجده بپایش تمکین	هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست بیمهر ماه پاره من	مگر این بود در ستاره من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن	هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائة و ثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت سه

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس	که نخل عشق بتان راثمر ز سنگ بود
ز روی هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم	بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رام پوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری سه

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے	از زلف خویش گر گرهی وا کند کسے
هستم بلند منزلت از یاد قامتت	ز انسان که سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط	چون شمس با زغنه که محشی کند کسے

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنای ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت دیوان

(حاشیه: تمکین — تمکین — تمنا؛ ایضاً: قاضی محمد علی ... تذکره ... ۱۲۰۵)

آب از دل من خورد خدنگش		چون تازه نهال بر لب جوی	

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد	دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود	شد آب ز راه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش با نمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع و عشرین و مائة و الف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید

این یک شعر از وی بگوش رسید ؎

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را | تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان است از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وے رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شریف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در ارضای شان میگماشت ؎

خاک پای او شدن گر دست من باشد مرا | کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشاء سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود ؎

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت | رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

مأیهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست ساز دان نرگس
بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانے را
که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بهارسے بالد
اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دہے
شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحر گهی که نگاہے بگلشن اندازی
برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیا پرور تو شد نگران
تهی ز مردم ازان گرد چشمدان نرگس

غرور خسرو لیش بین که چشم بناید
بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد +
بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت
محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن
مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو
بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا
بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت
نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
ناله میخیزد به بانگ نی ز سر تا پای من

خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت
خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست
از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود
خار میروید درین صحرا بشوق پای من

دو ہزار بیت کمابیش یادگار گذاشته

آموخته طاؤس ز تو جلوه گرے را	رفتار تو انگنده ز پا کبک دری را
دریاب که جان بر سر لب گرم سفر ہست	بیش از نفسی نیست چراغ سحری را
نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست	نسبت نتوان داد با حور و پری را
تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام	شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را
ہمچو آیینه این پریرویان	سخت حیران نموده اند مرا
دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش	ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست
یارم ہوائی زلف چلیپا گرفته ست	یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست
درس فسون ز چشم تو خواند ست سامری	تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست
امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو	این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست
نشینم گردمی در بزم او با ہمدمان گوید	چه خوش باشد که این رسوا ازینجا زود برخیزد
غمم چو بیاد گل رویش بسر آمد	ہر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد
ہوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو	تہمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط
در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم	ہر زمان چشم سوی عالم بالا دارم
مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من	که می رقصد ز شادی در بیابان گردباد من
دستم که بر نیامده گاہے ز آستین	اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده
ہر جا که ماجرای تمنا رسیده ست	دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده
منم که آه و فغان دارم از برائی کسے	درین خیال که سایم سری بپای کسے
بحالتے عجبی دیده ام تمنا را	کسے مباد باین حال مبتلائی کسے
خود را بسان سرو چراغان کنم شبے	تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین انه

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای سخن شناسان می ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم — که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد ست و از صحبت عبداللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائه مرحله آخرت پیمود

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت — کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید

چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود — جانان مرا بحرف چو پیچید وا شدم

تنها

تنها قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت

همره یار چو از باغ بدر می آیم — من واو چون گل رعنا بنظر می آیم

عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست — گر قدم در ره گذارم کاروانی مے شود

نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم — بید مجنونم که از افتادگے رعنا شوم

میروم زین شهرها بسکه رویم بر قفاست — میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من

مخور فریب کرامات این تهی مغزان — که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکے — هر که پوشد چشم خود را جامه من میشود

و از مثنوی اوست

بر عارض یار چون نظر کرد — از نرمی چهره اش حذر کرد

هر بوسه که بر گل رخش داد — لغزید زرو بپایش افتاد

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند ‌‌ ‌ ناله تا کردست جا اندر دل شیدای من

تیره‌بختی بین که با دناله دامن میزند ‌ ‌ آه گر شمعی فروزد در شب یلدای من

چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل ‌ ‌ قند جنت میخورد طوطی شکرخای من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست ‌ ‌ لائق گوهر شدن هر قطره در دریای من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین ‌ ‌ چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرای من

صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا ‌ ‌ گفت قدرش نافذ الحکم است از طغرای من

با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب ‌ ‌ عنبر من مشک من عطر روان آسای من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را ‌ ‌ شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من

ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن ‌ ‌ جبرئیلی میکند طبع معانی زای من

یافت اندر هر قدم گردی را در سجود ‌ ‌ چون برآمد بر درت فکر فلک پیمای من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت ‌ ‌ پیکر جوزا بود هر عضو از اعضای من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو ‌ ‌ معصیت طاعت شود عیش هنی غمهای من

تمنا لکهن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأش شهر لکهنو ست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو مامن بیچارگان ‌ ‌ مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ناتوان ‌ ‌ تازه کن کام تمنای جان

مطلع خورشید پی شام غم ‌ ‌ مقدم نوروز با یام غم

در چمن غنچهٔ جانها نسیم ‌ ‌ آب خضر بهر عظام رمیم

ای رخ تو شمع شبستان جان ‌ ‌ تازه ببوی تو گلستان جان

از پی افسرده دلان چون بهار ‌ ‌ در حق غرق شط غم چون کنار

آیهٔ رحمت پی تر دامنان ‌ ‌ سرو پی فاخته پیراهنان

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد　　بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایهٔ و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیهٔ سلطان منصور و مظفر هند مسالک بع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود نمونه نیت طبع اشعاریکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی	برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اوسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم زاترو زکه یارم بسر بالین گفت　　سخت جانی که هنوز ت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شد نیست	زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم	امروز اگر نگشت فردا شد نیست

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر گرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد ؎

تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد　　با غیر برغم من وفا خواهی کرد

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند
تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من

گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من

صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او
ای از رخ پرنور تو محجوب مهر خاورے

حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
وز نکهت گیسوی تو بقید درج عنبرے

بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانے
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشے

نخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانے
جفا کوشی ستم جوشی عدوّ عهد و پیمانے

ولہ در صنعت اظهار فی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان

دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت بانور
ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که رباعی گو بوده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهرهفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ـــه

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست

بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب
چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر بوش بردار دچو می پرزور میگردد

سبزه هر چند نروید بزمین پرشور
خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک

گر تو خواهی که شوی محو عدم
صحبت مو کمری پیدا کن

در خلوت تو گر شود دم بار راندے
از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ـــه

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجہ جعفر رازی آشنائی باعلم داشت و بانشاء نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر ست

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے	آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبۂ بلند شرمت بادا	با هیچو منی ستیزه کردن تا کے

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام بادۂ سخن می پیمود ست

سیلاب گریه ام همه عالم گستر آورد	گویا که سوخت هجر تو در دیدہ خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش	بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبۂ علم برای استفادۂ علوم بر درش قدم میگذاشت برطبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و دزانجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وانمود مرحوم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رؤیا انتقال فرمود و در جوار روضۂ رضویه بزیر خاک آسوده ست

از لیستی بخت ار نرسد دست بجائے نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود و تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده ست

خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم	این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین وتسعمایه جان شیرین باخت ؎

دوش ماهِ عید شد بر شکل مصقل آشکار	گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعفِ بدن	استخوانِ پهلوِ لب تشنگانِ روزه دار
خویش را در سلک خدامِ تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهرِ گزار
بلکه بیکیت بسته زنگ و یکه پر بر سر زده	سیر و دو از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدا داند مردم کجا ئیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرائی شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعد الله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده تا دم از صلح زنم بر سرِ جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بمشاعرهٔ شعرای عالی وقار مینمود هرچند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش میساخت درین بهار ما را

عرفای عظام و منبع انواع علوم و لی مادر زاد بود و در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
می نمود والد ماجدش سلطان العلما بهاؤالدین ولد دختر زاده علاءالدین محمد خوارزم شاه ست
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ارضاه در شهر بلخ سنه
اربع و ستمائه قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمائه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ
حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور ست و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ست

تا خموشم من زگلزار تو ریحان می برم
امروز آن کسی که مرادی بداد پند
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست
من از عالم ترا تنها گزیدم

چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
چون روی تو بدید من عذرها بخواست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
چو غم برمن فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
مسلمانان که میداند فسونم
روا داری که من تنها نشینم

اگر به روز قیامت کشید وصل چه شد   وصال یار باین انتظار می ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست و از کار روشن خسته رخت سفر آنجهان بست

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا * نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا *

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظاره کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست	تو کافری بهشت بر نیت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمی	گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هرگاه که نام تو برآید ز زبانم *
ای مه ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز مهر ز شرم بهالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی نور وحست اسوهٔ اولیای کرام و قدوه

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ	گر از اول بامداد دست آمدهٔ
گر خون دلم خوری زدستت ندهم	زیرا که بجون دل بدست آمدهٔ

رباعی

ای دوست که دل ز بنده بر داشتهٔ	نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط	در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

نام اللہ

جلال جلال الدین سیستانی ست که بعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند	کشد هر چند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد	ز من هر لحظهٔ و تقریب رنجیدن نمیداند

نام اللہ

جلالی از شعراء جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا	کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن	دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من	زینسان که یار ز دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی انچه گفتی در دمندانرا	برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

نام اللہ

جلالی از فضلای شاعری شعار بود در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست	وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد	روی تو دیده و عاشق آتش پرست شد

نام اللہ

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس مارا	بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس مارا

هر که ز خور بپرسدت رخ بنما که همچنین … هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود … عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما … هر که ز مشک دم زند زلف کشا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد … بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هیچکس جان نبرد از شست او … شست او شاگرد چشم مست او

ای خداوندی یار جفا کارش ده … دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد … درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

نه من مانم نه دل ماند نه عالم … اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم … وز دیدن تو دو چشم روشن بودم

من میگفتم که چشم بد از تو دور … جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من … وی لعل لبت گره گشای دل من

من دل ندهم بکس برای دل تو … تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند … لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز … مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند … فرزند و عیال و خانمان را چکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی … دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته — دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم — چون بلبل دل سوخته فریاد کنم

گر شادی وصل تو مرا دست نداد — باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ــه

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما — آهنم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسب صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادرشاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده ــه

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب — ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب

لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل — غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بتاب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل — رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن — بشهد کاسهٔ هر سفله زینها را انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان — چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن پادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی   همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم برفروزان مشعلی کامشب   بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او   هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی واکن ببین که هر حلقهٔ موج   چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولی مرا   از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری   چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز   از دیدهٔ و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند   انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگندهٔ که کار آسان ست   اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب به بست هزار رباعی

هر چند متاع عصیان و خطاست	این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه	مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام جنون

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقهٔ صوبه اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ تهتهه سربراه نمود و همانجا ازین عالم درگذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ معمورهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الٰه آبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده ست

پیر کار تیشهٔ فرهاد از سوزن کند — ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت ست

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد — این آب تیره صاف ببادام می شود

نام جولان

جولان میر سید علی مولدش قصبهٔ سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصهٔ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود ست

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد	عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست
یا دمی دو آتشه بر طاق می نهد	شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دو بست

نام جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن ست

عاشق و بدنام گر گشتیم ما باری خوش ست — عاشقی بدنام میدار د دلی کاری خوش ست

بتلخ کامی ایام شبانه باش و مزن   بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف وقوع یافت هرچند ذکرش نگارنیست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار آنجا خاطرم تفصیل اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نغز سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب   میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	ولہ	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها		نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	ولہ	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	ولہ	

عزیزان دوستان فکری که باز افتاده است از نو
بنوخط دلبری نامهربان شوخی سروکارم
سخن در پرده تا کی هم چه باد ابا دسگویم
باقی ستم اسیرم بند به پایم گرفتارم

تخلص میرزا زین الدین جمعش از حیدره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جهت طبعش از

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا دگویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآورده ایم

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند — گردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم — باینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرارست — آن دیده خنک که شعله بارست

پیراهن جسم نازک او — جویا از نکهت بهارست

اگر در گریه خودداری کنم چشم خطر دارد — ز ضبط اشک تر ترسم این جراحت آب بردارد

بنگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بحسرا چشم تر ما از نظر می افگند — کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم — بی تو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشمم بسان عنکبوت — [illegible] از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جوهری قند پارسیست در حلیهٔ سخن جواهر معانی رنگین و الفاظ آبدار بمرصع کاری

من دیوانه هر سنگ جفای آن پریرو را	بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی برو ای خورمی بجای دگر	که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد ست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاده

تا آب تیغ یار میسر نمی شود — از گریه‌های خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده

جهان بچشم تنگ‌ظرف شوکتی دارد — شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرندست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندوبچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود	تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر	بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید	آب گردید دلم آینه اینجا دکنید
هلال آسیای بیداری دل مژگان جویا	خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را ‌‌ ‌ در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند ‌ ‌ پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست ‌ ‌ شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست و از ته دل ساعی در صفای شعر و سخن

دارد آن دم سر ما ترک پری پیکر ما ‌ ‌ که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خورده ایم می و بیتو کی خوریم ‌ ‌ خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست ‌ ‌ دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش لبیک زنان

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم ‌ ‌ از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبدالهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مائهٔ ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل ‌ ‌ کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی بآهو سیلی وحشت ‌ ‌ نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما ‌ ‌ حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت سر جوشم ‌ ‌ که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست ‌ ‌ ز آب آبله پای رهروان سے تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

جیشی نام نامیش عبد الرحیم ست در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را او ستاد و اجب الالقیا دانوده ست

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگهدارد	من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملہ

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب	تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد	دانه کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
ز بس بیگانه ام زین آشنایان	غریبم در وطن چون شاخ پیوند
ز هرست زهر الحذر از گفتگوی خلق	خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
ز فیض پاکدامانی ز بس با حسن یکرنگم	نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر برد رنگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اود دریافته بتوسلی حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات بر کنده و حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقا و غربا و جنوبا و شمالا نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد انشاء الله خان لکهنوی در مدح همین حاجب باین دو بیت زبان کشاد ست

و الا منا قبی که بری از معائب ست	آغا جواد المتخلص بحاجب ست
امروز نه هیچ صیغهٔ معروف ذات اوست	مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

و از نالهای موزون حاجب اینست

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود	این تیر را ببین چقدر دور میرود

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف / بچشم محو خیال محمد عربی

سرشک آل بود لعل بی‌بها گر ریخت / ز دیده در غم آل محمد عربی

پری کنیز غلام محمد عربی / ادا غلام خرام محمد عربی

چکو میت ز حسام محمد عربی / کف قهناست نیام محمد عربی

نور نظر جان رخ نیکوی محمد / عطر گل ریحان تن خوشبوی محمد

از طاق دو لم شیشهٔ سودای حرم را / افگنده هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رو لیش مپرس / حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها

یوسفت بزر قلب دهد هر که فروشد / با نقد دو عالم سر سودای مدینه

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش / در کاکل آه دل شیدای مدینه

حسن آفرین خود است خریدار مصطفی / نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برده در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم / که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فناییم همه / در کشتی عمر ناخداییم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم / در گوش زمانه چون صداییم همه

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبای کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

بیت نظم در جولان ﮤ

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند　　باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواریست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط　　همیشه سیلئ امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگهِ جهان من شیدائی	چشمی بکشودم از بی بینائے		
دیدم که درو نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی		

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلۂ سادات قصبۂ موہان مضاف بدار الامارۃ لکھنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماہر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینۂ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین ہگذر ملقب بحسان الہند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که ببی مضامین تازه و نازک در مدینۂ نعت رشحه خامه اش می بارد ﮤ

یارب بنور چهرۂ زیبائی مصطفیٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفیٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفیٰ
حسن پری بسلسله دار و ز زلف پاک	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفیٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چو همتائی مصطفیٰ
کمال محو جمالِ محمدِ عربی	جمال وقف کمالِ محمد عربی

دست و بازوی ذهن رسایش میاالد نظم و نثر عربی و فارسی و اردو بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب نواب
مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن
مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا بر علیه درینجا نیز ذکر
حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده ست

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما — رود از یاد ما فسانهٔ ما

در سراب آب خضر میجوئی — ای وفا جسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرون است — می توان یافت در خزانهٔ ما

یار با ماست اگر جذبهٔ گیرای هست — یوسف آخر رود آنجا که زلیخای هست

من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت — نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو چمن آراید — گل و نسرین ز رام آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا — منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن میخواست — حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد — دردی بهانه هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجائی نمیرسد — در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان — راه از غول ره و چاره ز رهزن پسند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند — جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگنده محو دست و بازوی خود است — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے — در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر مفراز و خاکپائی همه باش — دلها مخراش در رضائی همه باش

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دو پارہ حافظ بیدل دل قسمہ گردد		اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش		کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخچیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ و آسمان		نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

	رباعی	
جانان دم نزع دیدنی ہست بیا		احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را		رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند   کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد   گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالے سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد صفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدیہا الرحمۃ و الرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش   چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیار ست میدانم   ترا با یکجہان عاشق سرو کار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع و الا ایش بر خود می بالد و جودت و حدت

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را ثنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت

غنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
روی دنیا از نیاز ماست سرخ — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا — زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تازست

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرا نطنز من اعمال اصفهان ست و خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب و اتقان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی و در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم — غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعدهٔ امشب نزدیم چشم بر هم — که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و باخود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

باخلق نیامیختن از خامی تست　　ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدودست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمودست

فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را　　در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر	ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی	اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی است

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم	ز بیم آنکه مباد اشود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو	چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائے	سهے قدے سمن اندام ماه سیمائے
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده	بجانبے ز نگه قتل عام فرمائے

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگرست　　هر زمان با منت از مهر وفائی دگرست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده است

از جفایت علم ناله برافراشته شد	آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد	آیینه هاے داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

پوشد مہ من قبای کوتاہ ازمن — تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بہادر خلف ارشد عظیم الدولہ سرفراز الملک نواب مرتضی خان بہادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان ہر دو در اصل و نژاد نیزہ یک نیستان و تیر یک ترکش و والدہ نواب مصطفی خان دختر نیک اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدولہ محمد بیگ خان قاطن ہمدان ست آبا و اجداد نواب مصطفی خان در عہد فرخ سیر بادشاہ بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات اسپ ہمت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیدہ طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل بنیان سلطنت دہلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کردہ با مہاراجہ جسونت راو ہلکر پیوست و بافسری جماعہ سپاہ از عساکرش سربلندی یافتہ بمدافعہ لارڈ لیک افرنجی کہ باستیصال مہاراجہ لشکر کشیدہ بود کمر دلاوری بست آخر کار از ین مقاتلہ و مجادلہ بتدابیر صائبہ نواب مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی خوشنود گردید و اقطاع محاصل سہ لک روپیہ سالانہ از پرگنہ پلول علاقہ گلگانوہ در ضلاع دہلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکردہ علاقہ جہانگیر آباد بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچہ محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست ہزار روپیہ سالانہ نقد از سرکار و محاصل جہانگیر آباد بتمامہ بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجملہ نواب مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیہ و مکارم صفاتیہ علم یکتائی می افراشت و طبعی رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش ہمہ نغز و نیکو و نثرش بطرز تازہ ایجاد او در فارسی بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوہ گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریختہ بشیفتہ مشتہر زمانیکہ سنین عمرش از عشرۂ رابعہ درگذشت دست بہ بیعت شاہ عبد الغنی مجددی نقشبندی دادہ سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جادہ

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس	بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی	ترا دیدار سازانی که من از خویشتن رفتم
بخنجر سویم چه آئی ای سرم پامال تو	باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک	وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی	بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب زادهٔ هوشم	که از حیرت سراپا همچو نی گه چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم	یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هژبران گیرند	قربان غزال شیرگیر تو صنم

حسرت سید محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من بگرد از گلشن کوی تو می آید	که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
شنید هر جا که شعبهٔ بازگشت او بخورشید ست	دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد	بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد دست هوسی بگردن او نرسد

وی سوخته این سخن پخته بمن گفت — کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم — پاک از رخ فریاد کنیم رنگ اثر را

از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل — صد زمزمه برلب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی — کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر — که طبع نازکِ او برنمی تابد تقاضا را

نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا — نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری — بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای پیدا را

بوی تو به ز نغمهٔ گل عندلیب را — کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را

با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس — رنجور میکند به نگاهی طبیب را

باد آورد بوجد و جرس آورد برقص — جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را

یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود — بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گلِ ما — داغیست که بود بر دل ما

کو کشتی می که جمع هستند — دریانوشان بساحلِ ما

از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابلِ ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتلِ ما

بستند طلسم دهر فانی — از نقش خیال باطلِ ما

تا دار وی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکلِ ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذتِ وصال — از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت بر دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده بر داشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چندی روز ست که ازینجا رخت بدلی
کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین و الف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند جمال و قال حسرتی سنجیده مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچید و درین مقام ثبت آن احسن دیده

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغری خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا اگر نه بینیم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهترست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمال تو ام — که هم مزاج نمودست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خود داری — حجاب و شرم کجاست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو ورنه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که به بینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

چشمِ بد دور از جمالش

بطرف پیرِ خرابات میتوان پے برد
گمان بد چو من بر دشمن نه نشست

بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد

مگر ز سوزشِ رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده ست سپهرم به بند صیاد ے

برون نرفت زمیخانه حسرتی گاہے
نرخِ دل سهل شد و سستیٔ بازاری هست

در نزاعِ من و او داورے فرماید
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاہے

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود ز بیچرمیٔ خویشم که مپرس

حسرتی روزیٔ آسوده دلان بسیارست

می بینم و طاقتِ نظر نیست

زهای و هوی که در اہلِ محفل افتادست
ز صد هزار یکی نقشِ این چنین نه نشست

بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست

ببزمِ دوست کس افسرده این چنین نه نشست
که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست

که یک دو ساعت در پیشِ اہلِ دین نه نشست
این متاعی ست که در دست خریداری هست

گر کسے جانبِ انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست

ورنه پوشیده بصد حاجت و زناری هست
الله الحمد که از قتل منش عاری هست

این نمک پیشکشِ سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست
شیوهٔ چند لازمِ رندیست
نگهے غمزهٔ شکر خندے

برق اندر کمین مشتِ خس ست
زان یکی ارتباط با عس ست
اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریزست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع

هوای گلشنِ کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورتِ زیبا ازان تست

مرا گناه نباشد که مغان تیزست
برنج عشق تو نازم که راحت انگیزست

دلش بهند کشاید که آدمے خیزست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

مستم ز شوق باده بده بیشتر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب

ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
میگفتمت که باده مده اینقدر مرا
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا
هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست
از غم زلیست بجان آمده ام
آنکه بیخواب بود چشم من است
او چو بر گور غریبان آمد
من نمی ترسم ازان گردش چشم
گر جفا با نه گذارند بتان
آرزومند جفا نیست عدو

که من از جان نتوانم برخاست
یارب آن قاتل بیرحم کجاست
وانکه بیدار نشد طالع ماست
بهر تعظیم قیامت برخاست
گردش چشم سیه روچه بلاست
بگذارید که مائیم و خداست
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب
بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند
از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
سر سری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
کیست کاین مژده برد معتقدان او را

طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
می شناسد که کرا حد تقاضائی هست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابم و یار را خبر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان
در انجمنت بسر رسیدم
مائیم و فغان که در محبت

مینالم و ناله را اثر نیست
نوریست که کمتر از سحر نیست
در عشق تمیز پا و سر نیست
دستور ترانه دگر نیست

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی میرفت
از میٔ هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا گرفتند
نعمت این ست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن
کاضطرابم بدرت آرزو و در وا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میروم و از شوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
به بزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

اسرار غیب جلوه فروزست اندر ان
دُرِّ یتیم را چه بهار و بروے او
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
کو دست دیو و کو گهر شب چراغ من
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
شاها بحق صدر نشینان بارگاه
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
گر بستی قدم رغبت طاعت در دل
حسرتی ظرف کم و شکوه بیجا بیهات
هر چند شغل باده ازین خسته دور بود
دل تا دماغ چشمه نورست موج زن
چه بجویند شهیدان عشق کز پی زخم
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
نه سالکان طریقتش رفیق میجویند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بصلح حسرتی و یار هر دو راضی ست
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
در میخانه تا دم کعبه نشانم داده اند

روشن دلی که خاطر او راز دان تست
هر نکته که از لب گوهر فشان تست
هر جا حکایت از لب معجز بیان تست
بردار به سر یکه نه بر آستان تست
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
بر تو تجلی ست که شایان شان تست
رحمی برین شکسته که در کاروان تست
چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست
مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
ساقی مگر بجام شراب طهور بود
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سایران سبیلش نشانه میخواهند
بجام می زدو عالم کرانه میخواهند
ز شرم واسطه در میانه میخواهند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در دی نخواستم آب حیوانم داده اند

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار — عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر — گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال — گه یکی را بملامت که می ناب منوش
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین — پند من در دل یاران باجابت همدوش
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل — سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد — زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود — که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
بر لبم گشت گره حرف ثنای علمان — از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ٭ — بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند — بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
پای بر سینه زد و برد عنانم از دست — رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
آن یکی گفت که این زهد ریائی بود بست — وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من — خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
این همه جوش ز سهو است تسامح فرما — سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او — تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش
ساغر می آتش سیال بمن پیر مغان — داد و آن مغبچه آن نی ز لب چشمهٔ نوش
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت — خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر — نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست — ناگرفت آمدم از نشهٔ طامات بهوش
حسرتی حال درین زاویه جوینده قال — نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
ننگ از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭ — روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرستد پیغام
میرود غیر در آن کوی برونق چو ارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز هیچ دشنهٔ و خنجر نیافتم
یکدفعه گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرا به نوشانم
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحتٔ نیز برندے گروند
مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
شور افگنی و خوش بسر دار برآئے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بلمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند
تو کیستی که گدای تو شهریارانند
که سم باده کشیدند و هوشیارانند
ترا ازان چه که رندان سیاهکارانند
نقاب تا نکشود دست دوستدارانند
گفتگو بمید د باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست ترا هم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دحامی عجب از مردم اندر ز نیوش
سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشور را | به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی | بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی ار خود گذر توان کردن | سحرگهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب | لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد | آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

نی خوش آیدم از مقالات حکیم | نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم ز لفی | آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت | صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید | میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند | ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست | ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی در کش | برقع برخ چو آفتابی در کش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمده | با من بچمن بیا شرابی در کش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد | با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درد که از گلشن هم | گر بنمایم که گل چنین میباشد

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بکجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
بسکه بابی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
گر آینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای غیر بدر و یکه نصیب تو مباد ا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتی
دل داده نه در دل زار چه دانی
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی

سر شوریدهٔ دارم بهر جائی ز پا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نکم هست گهی بر دل افگار زنم ؛
دست تا بر داشت از من دل ز دو بر داشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
روزیکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی بدستی جام می
در دام نه حال گرفتار چه دانی
بلائی آه من از آسمان بگردانی

واین اشعار بنامش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بمهر من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر صد که شدم باز گرفتار کسے	عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

فارسی
حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نموده

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے   کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

فارسی
حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وے یادگار

رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

فارسی
حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خودش آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست	بیتو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست	این پیری ناهر دس از سر تنگ ست
آزردهٔ نیم گرم کسے ننوازد	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم	من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست	من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم	چندی بدر زند شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات	ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست	نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است	دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید	اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می	گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید	نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را	می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست	از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بربایند	اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزادهٔ مرشد زادهٔ آفاق گذراوقات مینمود مؤلف نشتر عشق باوی ملاقات داشت

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست وحسن خلق ومروت وسخاوت وهمت وجودت طبیعت رابر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان ولطف کلامش توان یافت ؎

واسنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی بسامان ست
تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم — بگذشت انچه کردی خواهد گذشت مانیم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم وفنون متداوله آشنائی

وبار ی رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی	از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخاستهٔ راست بگو	ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطهٔ خوانسارست ودر علوم معقول ومنقول سرآمد روزگار از فضلا وشعرا عهد شاه عباس ماضی بوده واز تلمذ میرزا جان شیرازی فیضهار بوده رباعی

تیری زکمانخانهٔ ابروی تو جست	دل بر تو ووصل تو خیالی می بست
خوش تند زدل گذشت ومیگفت بناز	در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل	من بوسه بدل میکنیم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد	از هر پارهٔ ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم وذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم از در غم تو پر زغبارست دلم — خط مشکین ترا آئینه دارست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست ودر علوم حکمیه وزبان

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدیلی رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ طریف از جا رفت و سند معافی چند موضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولاد شان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال برونق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مأتین و الف بعالم بالا اشتافت

پر از مشک ختن می بینیم امشب کوه و صحرا را — مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار نیشتر — که برگ گل بجای خار رباشد آن کف پا را

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما

تا دیده ست گل بچمن روی یار من — از بهنهای خار گریبان دریده ست

دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست — بیچاره وار از غم بیمار می تپد

فتح علیخان حسینی از الطنش بعرصهٔ ظهور شتافت وبکمال ناز ونعم وعیش وعشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد وبرای استفاضهٔ علوم باطنیه وصفای قلب برطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورده آشنای بحر تصوف ومستغرق دریای فقر وفنا گردیده در برروی دنیاطلبان بست وبرمسند افاده وافاضهٔ طالبان حق نشست نود وپنج سال زندگانی نمود ودر سنه اربع وعشرین ومائتین والف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود ومتصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید ؎

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
آه‌ای حنائی پنجگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت ورنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ؎

تو در سخن شدی ولذت از شکر گم شد — تو لب کشودی وسیرابی از گهر گم شد

بخون اهل محبت کرشمهٔ سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هرکو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاءش شهر اودست که با جوهیا معروف و عمری بسیاحت هند
و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه
یکهزار و دو صد و پنج ازینجهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش
خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار سه

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم — گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
مصحف رخساره اش هرچند ایمان من ست — کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
ترا چند انکه در لب نوش خندست — مرا از تلخکامیها گزندست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش — گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے — فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
آز سر بارست بر تن من — از بسکه بخویش سرگرانم
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ — سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
در دامنش دستی زدم پایی زد و دامن کشید — گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
آنکه از جان عزیز ترست دوست تر دارد منم — وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود — زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسینی میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در درفشانی سه
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند
حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از
مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید
عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بخشی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله
بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی
بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

خان حشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بجلی شهود سر برآورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائه والف فجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشته

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت — این روز بود زاول شب در نظر مرا

رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت — وحشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت

جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار — تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید

در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند — عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند

چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش — ببین اندکے در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مرا زغم وصلت مردن — بیش از دهن ست نام لعلت بردن

در آینه خود مگر بوسی لب خود — روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلکشای تو رسد — ای جان نگاه

هم سایه بزلف مشکسائی تو رسد — ما را چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد — داغیم ز رشک

دل خون شود و حنا بپای تو رسد — سبحان الله

ملا حشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست بسعادت و طاعت و تقوی وصلاح برگزیده روزگار ست

کله کم کن اگر بخانهٔ تو — حشمتی شام یا صباح نرفت

روشن ست این سخن که هیچ کسے — بی تقاضا باستراح نرفت

حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفتصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست / پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم / حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر / کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت / در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد / که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور / نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس / حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی / عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل / جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد / گو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت / چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

رباعی

ای سایه تو عمر صحبت نو رنه / رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشهٔ وصل آن [illegible] رسد / می ساز بدین قدر کز دور نه

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست
لیک در منزل هستی خطری در پیش ست

هست زآفات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خودست

حقی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت ع

زدیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق مپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفت از رخش گل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش مگو بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وی
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه در دلم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبهامی انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی سوی بقا شتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات المأوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ٭ پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمده ٭ زانگونه که شایستهٔ الست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود ٭ دیر آمده و لے درست آمده

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی ٭ بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی ٭ پیغمبر خوبانی و اما نه مکی

حفیظ

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خدا داد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود ٭ شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهآبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند او ستادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند ٭ آب آید در نظر با آهن آینها

انگارش پسندیده است

گهی زخسته دلان یاد می توان کردن
و می زمهر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگزا اخلاص ساخته

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین بن ملا محمد غوث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدینخان ثاقب که ذکرش در ثاء مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصله پنج کروه از شهر لکهنو است مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان موزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام اقتضا زجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون ارهٔ دود م نفس اندر کشاکش است
نی سر از زخم به پیچم نه سپر می بندم	عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل است طبیعتش بکمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی او حدی با او ملاقات نموده هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی
دیدار حریص وصل جویم کردی

آخر بدور تو شکرستان شود جهان | ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل | یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت | یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم | در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری | ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زادهٔ عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله میبود قطعه

تو آن بزرگ نوائی که هر که پرورده | ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت | بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی و ثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا | اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود | تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژادش از دیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش | که پندارم ز پا افتادهٔ افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گو هر این هفت صدف | ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا بود در کار | این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت	بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی وگرم حدیثم با تو گویا از شتاب	وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

نام حیدر

حیدر رتونیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی دارو بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و بتیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود هماندم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بینیم بتر شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو داروی دادی	دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

نام حیران

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته ؛ والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم | خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی — حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر است کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ه

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست | آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا — حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایته بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل [illegible] گلگشت بهار [illegible] و در سنه اربع و اربعین و مائة و الف جامه گذاشته ه

بیاد چشم تو داریم سر بمستیها | رسانده‌ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کوهکن نشکست | امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بسر مژگان تر آید | از بس بن مویم چو عرق اشک بر آید

دریا به نگه یاد داریم صبر از تشنگی | سینه مالد بر زمین چون سایهٔ ابر از تشنگی

حیاتی — حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش است در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قال البشر از [illegible] و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسب ماضی لوای جلالت می افراشته ه

آغاز عشق و دل طلبیدن تماشا درا | صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را

چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان | گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را

چون ننالم که درین سینه دلی زاری هست | راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان | هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست | پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد ازان چاک گریبان | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت | دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن	توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن

حرف خاء معجمه

خاتون

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائیه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم است در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

تا دست من امروز بدوش تو رسید	بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
آب چشمم مگر بگوش تو رسید	در گوش تو دانهای دُر می بینم

خادم

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت وخط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جادهٔ شاعری فارسی و اردو می پیمودے

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا — از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دار السلطنت لکهنو ست از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

ووالد جدش شیخ نور الحق ثانی وخودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضای پانی پت وافتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت وجد الجد وی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت وتولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف ومائه واحدی وتسعین ست وازاسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش درعلوم آلیه واولیه شاعری دون رتبهٔ اوست الا بموزونی طبع نکته سنج وسخن گوست وزاید بریکهزار بیت در دیوان اوست ــه

درد هانم تا که آوردی زبان خویش را	هر زمان می بوسم ولیسم دهان خویش را
که بیار است زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران	نالهٔ وگریهٔ وافغان تو بی چیزی ست
درزمانیکه زبزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل وآه زیاران برخاست
آدم ار بر رخ خوب تو نظر وامیکرد	در بهشت انچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی ؟	ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ــه

مضطرب عالم از آهو روشان ورمشان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرمشان
صفحهٔ روی تو چین ست ودو چشمت دو غزال	جنبش زلف تو دادست زهر سو رمشان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین وسخنش دلنشین ــه

فلک شامیکه از کوی توام آواره میسازد	زماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استرآباد بود در سنه تسع وثلاثین وثمانمائه از مرگش حریفان را حسرت وحیرت افزود ــه

خاقان تخلص فتحعلی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاده

دلکشا بی یار زندان بلاست　　　هر کجا یارست انجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نموده

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد　　　آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود ست خاک زمین اشعارش توتیای دیده مقصود ه

باآنکه هست آمدنش پیش من محال	شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد	کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین مکش	زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشأ نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساطست

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا	که در هجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما	جان اگر خواهی ز مامنت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس	خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کوچو مرغ قبله نما	آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسهٔ لبی چون نی	بنوای رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

از مأیه ثالث عشر جهان گذران را گذاشت

گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته — آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد هان گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و لبعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مأیه و الف بزیر خاک آسوده

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دید و زشرم آب نشد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
ای که میگوئی دم مردن فراموشم مکن	منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خارے از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی	ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی
بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل	پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جاگزین

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم	آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

یارب بصفای دل ارباب تمیز	کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام	از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان صمصام

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاه است و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادر شاه ترددات نمایان ازو بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائة و الف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ~

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما	همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید	دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل بهره بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران بگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ~

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ٭ بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهرهٔ خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ~

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ٭ عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ~

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد	بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را	از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی

خسروی از امرای خان عبد الله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف

مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی | سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خان اعظم

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست | بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امراء والا دستگاه و بالا جایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست

واین شعر ازوست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون | که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین میان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

آگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی   نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرای عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد   کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم   که میانهٔ من و او عجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم   چسان خواهد شدن حال لم لبی او ندانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان پا بعرصهٔ شهادت گذاشت

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش   هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین بخون من   همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و ارکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهم   تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن   بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا   این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

مولدش سمرقندست واز کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تراز شکر وقندست
طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است　　　میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود
وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را　　　اگر من مرده باشم آی بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلادست

زو آتش داغ توام از سینه دلم باز	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
ناله پیش چشم بیمارش مکن	فتنه درخوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان جنت نشان بوده است

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا	بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حید صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث وسبعین وثمانمائیه از عالم بطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی یا ایران را پایهٔ بلندپایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائیه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آردست

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
چنان خوب ست ماه عارض و چاه زنخدانش	که یوسف مبتلا گشت ست و اسمعیل قربانش

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کڑهٔ مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر در سرکار انگریزے بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج از ینجهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدار درخ یار مرا صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائے را مکن برائے خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود ... دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کخورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ... وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار ... سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین ... کان نگی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است ... یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشأت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده ه

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما ... سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست ... رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق ... بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان است

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل است حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بوده

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا ... نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی است و معاصر مولانا عبدالرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبداری است

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی بست قوم کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع وطلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد واز انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو دست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیه او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردید

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پرنور — که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان وشم بگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست — شکوه دائره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین هست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بیاید بدیدنش دل حور

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم واهل همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان وخوشدل دایم در سنه ست وستین ومایة والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آیین زبان میکشاده

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم	سیل هم میکند اعماض ز ویرانهٔ ما ؂
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا	جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست	واخوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف	مرا نمود ز قرآن ونام گفت ونگفت
زلف بر رخسار او پیچیده ست	چون نپیچد موی آتش دیده ست
از گوشهٔ چشمی بمن آنشوخ نظر کرد	تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید	گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگونت	دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم	بملک عشق جاگیر آله آباد میخواهم
خال سیاه نیست برخسار یار من ؂	این مشک دانه ایست که از گل برآمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت	میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت	آب مژه تا روز جزا باید ریخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا	بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی وخورمی می پیموده

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد	خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان	هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — انجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و ورد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بر مذهب اسماعیلیه نهاد ازان این تخلصش اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — سد روش حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونی — گفتا ز انرو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هردم از ناخن خراشم سینه افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغ قمی.

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام برداری | سکندر ست بآئینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدی | شجاع جد جدش فرجدش بود منصور
سخی چنانکه ببخشید سلطنت بیرنج | زلطف میگذارند بانبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش بپلک باز آنچنان دوزد | که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | ز حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندی | شود نتیجهٔ تاریخ بی فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی برآورده
خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شرح احتوا او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبراء صوفیه و عظماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی بر کند و بسیجهٔ مغفرت سر بجنت برین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

نام ۵

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبه گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهورست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر بهنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لاله ٹیکچند بهار رفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثباتش از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد بعد ازان روی توجه بسوی جواهر علیخان ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائیه ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت

گویی ای یاد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم ظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست	بلفظ زر و زو شبنم سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده از وانچه دیده گل ز نسیم

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائه و الف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت زموزونان	من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست	که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش	کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام	خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد	وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد	شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد	در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید ؛	با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان ز کار با او	حرفی ز زبان ما که گوید

داؤد میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داؤدی در نمود ؎

از لعل لبت در تب و تاب ست دل ما	در آتش یاقوت کباب ست دل ما
ز شادی خندهٔ دندان نمائی زد بشمشیرش	چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نیست زعریانی تن پروائی	دارم از خون جگر خلعت سرتاپائی

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و نهم ماه محرم سنه یکهزار و دوصد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده ؎

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین — السلام ای مرجع آیات قرآن مبین

السلام ای نور عین طاوها و یاوسین — السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض — گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض

از جبین مهر مبین و زلب مسیحا مستفیض — از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه‌چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین — کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین

نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین — ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه — بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله

با کمال عجز از تقصیر خدمت عذرخواه — بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر | کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل | بلی میگردد از عنبر دماغرا بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام | که تا گرد دل نایدش رنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چون روح | باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست | داری تو ز علم زورق کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی | از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق | سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو | بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذو فنون رعنائی آموخت | بعشق بیخرد رسوائی آموخت
بر دار ز بحر فیض او اگر نم | گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو | که با اشعار باشد الفت او

نما	دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبهٔ چهپرا مو سخن سنج زبان فارسی وارد و بیت قصهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده‌اند از بیانش خیلے سنجیده و برگزیده سے

الهی وحشت آباد جنونم	پری در شیشه او من در فسونم
ندانم چه غفلت دار دین مے	که ساقی در بر و من طالب مے

نما | دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه سے

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل نگهے گاہے

نما | دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر را باو نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید سے

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر — جفا که بر دل ما میکنی بلاے دگر

رباعی

ای خوی کجت نماز جان امحراب	ابروی تو مسجد جهان امحراب
گردند بگرد ما فلک خم یعنی	هر سوست نماز عارفان امحراب

نما | دیری شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر سے

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست — پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

نما | دیری دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم سے

افسوس که کار بمشکل افتاد — قتلم برضای قاتل افتاد

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست

نگور سوای عشق از مردم دانا کی دارد / که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی یا ز شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از انکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد	بیگانه ز جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر ز ما می ترسد

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و با پردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و باآنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر شهید میان دلیر ست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگو ست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر خمیدی / از بار دو زلف بر خمیدی

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین وثمانیه والف این دار ناپایدار را گذاشت ؎

مرا ز بادهٔ وصلش بچرخ از رنگ می آید — ولی زان سنگدل بنای من بر سنگ می آید

آرایشی بهر خس وخاک از بهار ماند — نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند

چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست — داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

نام ذوق

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفوائد مولوی محمد حکیم الدینخان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر وسخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم ونثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذوی می تند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضهار بوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا — کشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا

ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویانرا — بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا

بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش — که ز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا

من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من — گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا

گل کرد در ایام بهاران هوس ما — هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما

در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست — گلدسته توان بست بتار نفس ما

خود میخورم امروز غم خویش بعالم — آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما

نگه فلکندی و دود از دل حزین برخاست — نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

نام ذوالنون

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب ومعما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست وفکرش در تلاش مضامین

دیوانه

دیوانه عشق بغدادی ست بجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ست

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

در حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضاے حاجتے	خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا	بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت	اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر	در گذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره راه دشوار باشد طی نمودن راه عشق	گر بر آید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره

ذره میرزا عبد الله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد	بت نامهربان ما بجای مهربان گردد
یار وقتیکه ببر مے آید	نخل عمرم بثمر می آید
بسکه در پی مضمون آن دهن باشد	تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
بفکر معنی او تا بصبح حشر باید رفت	شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش	بایدم سوخت سراپا و نباید دم زد
چون گردباد شوق پای بوست	در کوی تو جا بجا نشستم
بسکه بوده ست لاله داغ زمن	گشت هر لاله باغ باغ زمن
خواهد ببزم یار اگر جا کند کسی	مانند شمع گریه بشبها کند کسی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزلتش افزوده ه

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد	نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش	وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دو بار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد ه

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست | از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ه

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست | لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن	تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا	این از دل من برون نخواهد رفتن

نکته جوست ؎

نسبت روی خود بماه مکن — نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف راء مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی ست به تتبع قدما خصوصاً شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفهان خوشنکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را بربط و ضبط می بست

حسن تو بگلبرگ تراميخت جهان را — ابروی تو برطاق مه آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله با خواهش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین ومائة والف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رسم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ؎

میتوان راه سیل را بستن	چه علاج ست دیده تر را
در هوایت مدام میگردد	گوی چوگان خود کنم این سر را
صبا وادی بوادی می برد افسانهٔ ما را	خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد	نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را
چه کرده که دهان پیاله خندان ست	چه گفته که از و چشم شیشه گریان ست
شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد	که آبداری تیغت ز آبحیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه	جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده ست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
راغب امروزم مجال لب کشائیها نماند
کس نکند زبیکسی وقفه بپهلوی من آه
چسان شهید ترا از طپش امان باشد
حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
با قلیست کار و بار بهار از غبار من
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
در ره جانگداز عشق چو شمع ؛
گذشت از مضمون خط روشن مرا

دستی که بی می است کم از پشت خار نیست
من چگویم فکر زلفش سرمه ام در کام ریخت
تا وک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
بیهوده نیست رستن گل از مزار من
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من
گرم رفتار باش تا باشی
گلرخان دارند حسن عارضی

نام رافت

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ع

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان
با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا ؛
نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
ناصحا پند تو برجاست و لکن چه کنم
رافت امروز در ان بزم مگر راه نیافت

پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید
از من پیر کجا ترک جوان مے آید
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

نام رافع

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشید ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ع

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ	چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید	زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم	شکسته‌ایم مگر توبهٔ جوانانیم
گر وحشیانه از روش خلق میرمم	عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بملازمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین والف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده ست

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شور ها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم	برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
زبس دارم بسر سودای عشق لاابالی را	رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده است

خورم کسی که دامن یاری گرفته است	وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید	من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیره کمال الدین اسمعیل است در حساب و بند و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بی عدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده است

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش	جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پای بوس فدای تو جان دهد	هر آهوی که سبزه خاک تنش چراست
پیراهن دریده ایزد مراعیان کرد	درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سرپیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد است متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود	جامه صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید	در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود است

بهوای قد دلجوی تو شد بسکه بلند — میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازه دیدم زخش را نیم رنگ شب — که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر — ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بختاور سنگه قوم کاتهه متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه
هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگوتر

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف و ری — آرزو دارم که بخشی نی و واو و سین و ی
قاف و دال تست رشک قد سین و ری و واو — حسرت افزای مه و خورشید دار ری و خی
از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل — سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و ی
نرگس شهلا خجل از چشم جادوکار تو — واله روی دل آرای تو پی و ری و تی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب — کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و ی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده
چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد — مباد پرده ام از روی کار برخیزد
راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان
چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد — برای سوختن آخر بکار می آیم
رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت
پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست — وز مشک ختطی کشیده کاین موی من ست
صد نافه بباد داده کاین بوی من ست — آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراس هروی طبعش مائل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در
خراسخانه می چید بدین بلا بست مشتهر بخراس گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه
محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند — صد چاک دل بتازه نگاهی رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بهکر توطن اختیار نمود در علوم عربیه و فارسیه استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامه میر عبدالجلیل بلگرامی می افراشت از عهد عالمگیر تا سلطنت محمد شاهی فوجداری و دیگر خدمات ملک بهکر اصالةً و نیابةً سرانجام داده و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و سه دل بر مرگ نهاده

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد	مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره	مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاهیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خاری ندارد	که از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرهیز کمتر کن	که اینجا منزلت هر کس بمقدار گنه دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دهلوی ست که در عهد محمد شاه بادشاه در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیه مثل حفظ قرآن و علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر سرمایه داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشته در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما	گر دیده ست کان بدخشان دهان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما	انچه یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ ما را	در خانه بس این چراغ ما را
بندهٔ حسن و جمالت بشری نیست که نیست	سجده را بر درت افتاده سری نیست که نیست

رباعی

برخیز رضا که دوستداران رفتند	از خواب برآر سر که یاران رفتند
تنها و پیاده پا و رفتن لازم	بیدار شو اهلها سواران رفتند

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند   آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتاست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکھنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد دنهاد و همانجا درسنه ثلث و عشرین و مائتین و الف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی وارد و پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه کرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که ناله بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز در د ظرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بسطام ست در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بود

رحم کن بر حال رستم پیش از ان روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پر دلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی   گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند   غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخرا بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزید

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست   عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

کشتن چه لازم ست باین قهر وکین مرا　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین وتسعمائة از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند　　من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید　　وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل　　گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد　　غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم　　عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم　　سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق　　باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز درت دور تر روم　　شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی فن خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود

طوقیست بگردنت ردا از لعنت　　گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران بر خاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضه رضوان خرامید

انچه بی رو بتو منظور نظر داشته ایم　　آستینی ست که بر دیده تر داشته ایم

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربوده

گریان که ناله میکند وقت گری — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ست

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم — صدای آبحیوان میکند گر بشکنند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید — آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر ست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین بود

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن مے آیم — جان بسته بتار پیرهن مے آیم
مانند غباری که به پیچد برباد — پیچیده بآه خویشتن مے آیم

رضا میرزا رضا قوشی بود کلامش مرغوب و مقبول اعاجم و هنود ست

سرم بعرش رسد گر زمانه بجهد — بقدر آنچه بکام فلک ندبردارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود — شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود بعد کسب فضائل علمی از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رانده و در همان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خوانده شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند　　که کی بسان قبا تنگ در کشم بر بش

رضی سید مرتضی شیرازی و از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازیست

هرچه بایید آدمی پنداشتم آن داد بود　　خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست　　خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت مارا　　کز دست توان گرفت مارا

هرگه بتو عرض حال کردیم　　در حال زبان گرفت مارا

وز درد دل ما نمیکنی گوش　　در درد دل از آن گرفت مارا

مگر زان روی بر قع برگرفته ست　　که آتش در همه کشور گرفته ست

زوصلش دل نیاساید همانا　　خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم　　همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد　　اگه باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی　　کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار　　دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم　　نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد　　که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام　　با مدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت　　تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو　　از تو کس چون سنی برد پیغام

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد — که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان است و سرآمد مستعدان زمان بسی هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبر است درگذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است	که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد است
در فراق تو خیالیست تن بیجان نم	که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را	وصیت نامهٔ بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقائق سخن دانی ست ه

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد	قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد
که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد	که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هنگ بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمایه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست	هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار	هرکس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هر یکی مهیا می گشت او ستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر ه

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار است	شکر از پسته روان کرد که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل است	سرو را کرد خرامنده که این رفتار است
همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو	ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه
انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث
عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت *
تا شکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را	گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح بر آورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

سـ۵ از تصانیف ایشان: انشای عجب العجاب و نفحة الیمن و مناقب حیدریه و حدیقة الافراح و منبع البیان الشائع فی علمی العروض والقوافی و بحر النفائس و تاج الاقبال فی تاریخ ملک بهوپال و غیر ذلک متداول مدارس [illegible] ۱۲ بنده احمد حسین کاتب عفا عنه

رفعت

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر	چه دشمنی ست که باجان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند	یکبار بیا ببین در آنسرو بلند
گر چشم ندوی او توانی برداشت	من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری	محبوب نهٔ و نی جوانی داری
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم	خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برحال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافظه و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر دربنجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نمود و خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را زنهیب سنان تو ایزد — چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین حنظله وابو سلیک شمارند وجمعی از شعرا آل سلجوق انکارند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست — که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ — خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام — چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش باموزونی توام ولب ولهجه اش با خوش بیانی همدم ست

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت — فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید — قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافرکیش قصد امتحان دارد — که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم — فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی — ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده — ایزد دیگر به آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے — بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف مهارتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب	از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت	مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را	ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شهنامه گر باز رسد در جهان	جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما	رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست	پیشکشت میکشد گوهر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلف	چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو	تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو ست با سرخوشی صهبای سخن او نشاءی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

هست چندانکه اجتناب مرا	یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم	داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم	بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه ازو	بود ازوی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن بپا پاک رفته و در صفت کشمیر گفته ؎

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ دُر ‌ ‌ درو چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایینی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد	اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست	انتقام زشت را آئینه نیکو میکشد

نواب امیر الهند والاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و بمائیا توطن گزید و عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت سخنش در رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عز امتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت

سوخت دل شعلهٔ جدائیها	کرد گل باغ آشنائیها
تا بپائی تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت	لخت دل خون شد و از چشم پابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق	بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار	دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام	اگر بفرقت آن سرو گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود و هیچ رحلت از آن کدار عناصر بال افشانده دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و دُرهای معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال	شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن	نرگس جادوی تو عین غزال
منظهر جود تو در ابر مطیر	جلوهٔ حسن تو براوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید	نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو براوج فلک	مدحت روی تو زا هم محال
منفعل از خط تو سبزه خطان	رخ گل و خوش قد تو سرو کمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم	میکشم از سوی تو رنج و ملال

رونق

بعد چندی باکبرآباد رسیده ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم بر حسرت پرده چشم نگران را	تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستم	تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس　　　　در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن است لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابروچو پیش از وعده بنمائی اداست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست　　　　ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طماج خان فرمانفرمای ماوراءالنهر بمبارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامدادپگاه　　　　زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و عمایدسلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگریستن زما نمی آید　　　　من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نامعلوم

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بماتم یاران رفته نیست چرا	ز جادهاست الف سینهٔ بیابان را
باعندلیب صلح کنم یا بباغبان	ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب ز خال مستغنی ست	گل و مل را نقط نمی باید
جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب	چو نذر خضر چراغی بر دکسی لب جو

نامعلوم

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائه و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را	از ین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
گردش دلیم و خاک نشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون ست	غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت	بجان رسید و نپرسی که حال او چون ست

نامعلوم

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا لار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیانا کد بود طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا	زیر سروی کنید خاک مرا
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست	دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زینت کوی تو از اشک من ست — چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اودبعهدهٔ امین الانشائی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می‌نگاشت ؎

سپارجان بغم دلبر باتو اے رونق	که بهردرد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و برداشتن	ناصحا بیهوده غوغا میکنے

رهین

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معزالدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسبان والانژادست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق متخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رهین اختیار نمود ؎

دید هرکس که آن قد و بالا	گفت سبحان ربی الاعلے
تا ملک دید آن جمال جمیل	حاش للّٰه بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو	جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفتهٔ ما را	بجا به تهمت بیجا گرفتهٔ ما را
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست	بگریه راه تماشا گرفتهٔ ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست	امروز هیروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولے چه سود	او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئے	ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال	از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش	امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پر کین ست چشم	آه اگر آن عارض و این ست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی	زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

بر دار زینک شند سر عاشقان ز ا ر   زاری لو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بغریاد ست   داد از دستت این چه بیدادست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست   عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و قوت نگاهش قوی ست

قاصد بسی ز گفته خود انفعال برد   تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر کلانشاهان او د بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پوریست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک او د عهده میر آتشی را انصرام مینمود توپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور ست و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار ورین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنه ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر و الاقدر

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون	تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست دُرِ گوش آن هلال ابرو	ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی بیندولال قوم کایته متوطن لکهنو سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگار است

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما	سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ماویار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود	حسن اند حصه اش افتاده عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر	لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما
برابرو خال هندو مسند آراست	مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعتست	مژگان دو صف کشیده نماز جماعتست
بخشند سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا	باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیر سیست به آرایش مو کار نماند	هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

زالتش عشق نه تنها جگرم می سوزد   بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی بر داشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و در میدان اصفهان گوش بر فریاد و زاری ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزه تا گلگون که میگویند مینائی می ست   شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می ست

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آب و تاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گلا از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی میربود

رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گویی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی درین جهان — چون آفتاب بر سر دیوار عالم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

نمکیدن لب شاهد و زخم کردن — نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل جبلتش از ساده و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش همچون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا — مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفرالدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط — صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر پادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود و زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست — آبی ست دگر خنجر آن عهدشکن را

زخمی مگرت چشم سفیدست که دادی — نسبت بکف پای کسی برگ سمن را

ز قتلم آن جفاجو هم پشیمانی کشید آخر — که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر

چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود او را — بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر

برآر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن — که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم

کجاست تو سفر من که از نبودن او — شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد است و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اوده بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیدهٔ دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده برآورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت مادهٔ جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو ننماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

نظارهٔ لبش ست جهان خراب را — فرصت کم ست خیمه نشین حباب را

زان خستگان عشق سوالی اگر کنند — جانان حواله کن به تبسم جواب را

نور جبین بریز به پیمانه ساقیا — مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا

زکیا از طلباعان شهر یزد معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز از غمت شب شد و در فکر اسبابی هنوز — بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

عیان شد بر تن از به کردن یکی داغ صد داغم — مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن   آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خود ش در بادیهٔ طلب علم متعطش و لسان پیمایه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفاآگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده است

ز جانم گاه گریه آه در دآلود برخیزد   بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده است

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده است کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوه ها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	هستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویائیست بجوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقولهٔ برعکس نهند نام زنگی کافور است

عمرم درین خیال سرآمد که وه چرا   روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بوده در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اود اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک برسر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت

سر و گردن ز ذوق تیغ او باتن نمیسازد   تن از شوق بر و دوشش بپیراهن نمیسازد

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست — سایهٔ از ابر رحمت قبر لوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی — مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا و خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو		واند طلبش مدار چندین تگ و پو	
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو		تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو	

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم		حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم	
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم		نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما	

ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود و مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید ست

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود

مشهور تر ز ننگم و معروف تر ز عار در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

ساماعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افندهٔ اولی اجنحه قاریان و سامعان در بال افشانی ست

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته ست

ای در دلت بی موجبی از دوستان آزارها رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ست

شب که آن مه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل وا شود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجد ست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بر همو رتبه اش جا می پای خود در رو ندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن بین جمله بد و رصهبای مداد ساقی انکاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشت و از سنین وفاتش

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم	نشستیم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریهٔ در آستین دارم	ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالکن بقول حضرت جامی	همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشی بسر ما نمی نهند	هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی	انچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقه نظم از زمرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم	پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ منزل و من	بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه	در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت	در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بجا لا کی می پیمود ســه

بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را　　دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بوفور کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید ســه

چو دستم در کمر دیدند هر دم آن پریرو را	همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد باغ سوال و جواب نیست	ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

وخودش از مستعدان روزگار بود بعلوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضائی سپاه بر سرکار زار با راجه آورد و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مائة والف از اینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و جنگ نامه حسین علیخان قریب بمقصد اشعار از وی بر صفحه روزگار یادگار است

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ما	بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظارستی	نشسته ام که شوم خاک رهگذارستی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثارستی

سپاهی خداد دوست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان است سپاهی معارك مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و سن تسع و سبعین و تسعمائة زمان رحلتش از نیز

رباعی	
افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس ما	ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری است

بسجده بکه روم در فراق دلبر خویش	بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی است در نظم و نثر

که نهصد و پنجاه و شش ست شش محو گشت و ازین سامی بمنزلت جز همین یک بیت از
نظر نگذشت ے

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی او | که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن میمش بقاف
مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از
تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ے

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را	ز رفتن باز میدارد خجالت آبحیوان را
نگاهت بر سر نازست باز امروز می ترسم	که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم	گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آنروز که هر کس از کسی داد زند	فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایه بزیر
زمین آسوده ے

آبگینه ست خاطر شاعر	تا درست ست نازنین گهرست
ور شکستی از و حذر میکن	که بهر پاره اش نیشترست

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ے

نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامانرا | که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبانرا

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما سر کشیده ے

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب
عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد اوست

این آبله نیست بر رخ زیبایت		بر روی تو مانده چشم حیرانی چند	

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال	هر ساده دلی رانرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند	در آینه بید انبود صورت حال

نامی

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسید و از انجا بشغل تجارت مهری بهم رسانده کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیازی یافت و بتدریج دران سرکار بدار وغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری پیرایه یافت و در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست ــه

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپرده دل	میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	سرمه دیده بیداریهاست
یکجهان نازو هزاران عاشق	روز بازار گرفتاریهاست
ناز را رخصت بیداد مده وای طنازه	که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن	زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

نامی

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد ست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو ست و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و در بحومدة العمر باذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توفی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة و الف از احمد آباد گجرات سوی روضه رضوان راند ــه

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سزد مردانه طی کردن طریق عشق کامل را		برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را		که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
زعصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد		سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحری اندیشه در سیر چمن نرگس		به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری

سحری اصفهانی از فضلاء شعرا اصلش از زوارهٔ اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال است

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش — در آب بیند و با آفتاب در جنگ است

سحری

سحری اگرچه سحر بیان طرشت ری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحرکاریها نموده است

زچاره مردم و آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری

سحری عبدالله از جادوطرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خویش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن همین عارضه طایر روحش از قفس عنصری پرید است

دل زکویت گر بسوی تن نیاید باک نیست		مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد		زآب دیده تر کردیم در رفتیم

سحری

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار است خامه اش در تسخیر قلوب جادونگار است

هر سیه بختی که باشد نسبت عشق از من کند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند — وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

ز تیره بزم جهان فنا بد [illegible] بقا — فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا — سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود ع

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند — تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج — دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو ای شب خیر باد — دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسی

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این است ع

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی — آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس — خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ خواه [illegible] با آن بهم — شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از نخاطبه [illegible] رشیده که در اوائل سبعمائه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابوسعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمائه بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست — از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر — در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار هیرالال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو است از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها وارد و ست مدة العمر در سررشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اوده ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش — کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیدنهای من زد زخمه بر تار نفس — ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد — گل ز گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد — شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روز که بر پای تو سر گرم نیاز افتم — دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل با رخ خوب تو میل افتاده ست — جان دیده بامید لبت بکشاده ست
چشم آب زن خاک درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر درد ناکش کردی — از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که تا گه ناگه ❊ — آوازه درافتد که هلاکش کردی

سراج

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مایة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد **قطعه**

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین — که بود روشن از و محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه — بشمع انجمن عمر دامن افشانی

نظم و نثر فارسی بستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل جان سروری را — بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دونِ همتش در عالم هستی — بلطف خویشتن بسیار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائۀ حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نکشود رهش تا ننهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بوده

کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او — تا نه بیند دیدۀ غیری نشان پای او

سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و ستمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود — چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقۀ زنار زلفش را بخواب — شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفۀ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

دست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

جهانبتاب گردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح شبابه ابرو شود نشد

سرشکی

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق دلیرست از انکه در محشر	بیک کرشمه ببندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش امانه داما نش	همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی ست

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز اتمامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم فرسا ملک اود
بعد رحلت خال خود بخشی الممالک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلے گرفت ست

نامم بمعنی و سخن امروز سرور یست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون ببابا و سکندر در

سروری

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بوده

یار ما را چو باغیار سری پیدا شد　　درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت　　بشغل عشق جان الهام ازو یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل　　چمن آواز آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن　　لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند　　که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد　　بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را　　که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان　　دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا استند فارس معدود است

باختیار نیفتاده ام بغربت دهر　　تپیدن دلم افگنده است شهر بشهر

سگ لوند تلنک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و سحرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمودوی این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودے　　تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودے
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی　　آن گربهٔ علی بود و من سگ علے
ای طبیبان مرض من نه تپ و درد سرست　　درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

ذوقی اعتمادی تیان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب است گفت که بخانهٔ ام همچنین قورچی باشی مود بست

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالی دمشق در سنه خمسین و ستمائة باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل	بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی	مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر	تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پرده سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری   بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن	خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل زان بدست دوستان برداشتن	تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد اوصاف بشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میر بود از علما لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی و اردو ست و استاد تشفیقش در هر فن والد ماجد او ست او از سرکار انگریزی بعهده جلیله قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویه خانه خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم	هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبوده در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

ای رنج درون خسته ام هیچ مپرس	از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
اندازه یش رفته ز یادم عمریست	ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم	بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند	من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

زبیم آنکه سر شکم سر خرابی داشت	ز ملک خویشتن بیرون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را	کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلونی از فصحای اردستان و فضلا شعرا شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا

سواره ماه مرا چاشنی دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

سلامی

سلامی از پخته طبعان اصفهان است مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی
فرستاد و چنان آن سنجیده بیان ست

هردم ای دل چه کشی طرهٔ سیمائی / تا نیفتی ببلائی ننشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند / که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود / روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم و تنگاپوی وجوه معاش قدم
بیازار میگذاشت ست

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم / خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان / تا نه بیند دگری روی بر آن مالیدم

سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه
می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان
متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپر زند تازه مجنونی / که ریگ بادیه امروز پریشان است
دوستان آنچه بخضر آب بقائی بخشد / ساقی ما زمی روح فزائی بخشد
[illegible] نمیرسد / دل در تپیدن است مگر یار میرسد

سلطان

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان
معزی الیه با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادر شاه علی قلیخان از بیم
سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت
و بعد انقضای دولت نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید
که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت و خوش بیان
و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

وبنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استادی که در سرکار این بازی شعار بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینه سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردیده ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمودند کارش درین تذکره پسندیده

برشته گره میفگنم گر نگشایم * بیکار نیم گر روشِ کار ندانم *

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری بر آرم و با سخن سنجان رو باز گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نیم فردا انشاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جای برسم تفاؤلا بگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره‌ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذرنیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد	کاخر بر دل بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین	یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود	زانسان که روبروی هژبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر	در وادی فراق بسبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد	از هند این غزل بقبر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

در جستن آن نگار پر کینه وجنگ　　عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار　　آن بسکه بسر زدیم واین بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گردآور این نگارین نامه ونگارندهٔ نقش این چامهٔ چکامه نعت
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند ودر
رساله بغرع نامی سال ولادت وتطهیر وآغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که درخور
این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم واز هنرهای دانشمندی
بنابر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار وداد پدر عالیقدر ومحسود مزید التفات
رئیسهٔ معظمه جناب **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** دام اقبالها ست روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بردوش گرفت ودر بلدهٔ بهوپال از الکهٔ
مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم　　سستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا　　غیرت آلوده بهر سوی نظر وا کردم

از مهد تا عهد در ظل عمر حمت پدر وعطوفت هر دو مادر حظ ناز ونعم برداشته وبعد تطهیر که
ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین یزدی کتاب
آموخت ودر پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت
گماشت وسختی پارسی تا مهای اوائل ورسائل ومسائل صرف ونحو را پیش مولوی محمد حسن
بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ ولغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است
وامیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال
دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی وسخندانی معلوم وحوصلهٔ خامه فرسائی وشیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه وبرادر فضیلت دستگاه

حالتِ دل میان وصل و فراق — دیدهٔ بیخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس — دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند — در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور مهر سماء علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گوییم راز چون محرم نماند — میزییم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی — لیک در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزائی دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانئ دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کمالی دستی داشت و در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت

زبیاکی دم شمشیر آن بدست می بوسم — اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ست

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت — دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو — صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب نا ممکنم روا کردند — بالتفات کریمانه ام گدا کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو — در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو — آسمان نیز چو آیینهٔ حیران برخاست

پیرزن نیز خریداری این دل بنمود — گرچه صد بار سوی مصر کنعان برخاست

آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست — صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست

تابش معجزهٔ عیسی مریم بنمود — موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست — عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدریست مرا گرچه خط مشکینت — صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز — که ز هر آبله یک دیده نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز — بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان — مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش — ساده انداز ترا طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم — از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند — دل بریان کباب را ماند

بچهٔ امید دل توان بستن — زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد — هستی ما سراب را ماند

تیره بختی نگر شب هجران — طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان — ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن — نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیداریست — طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض — مصحف مستطاب را ماند

نوشداروی لب بجان دشمن — زانکه لعل مذاب را ماند

سهوی میر حسن از مردم تبریز است و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد و پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن ینداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور را انباشت

رسید عشق بجای که کفر اگر نبود — ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد — که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم — صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم ولیعهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مایة و الف ازین عالم رفت

ز دست هجر او بسینه داغی — برنگ لاله دارم آلتمغا
در موسم بهار می لاله گون بباغ — از بهر داغ سید دل خسته مرهم است
مرا از حلقه بگوشان آن کمان ابرو — کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی — برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام زاد و بوم شاه جهان آباد بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را — ز نزدیک ناله آزرده دل سهم جهانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا — بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

انسان یکی هزار شود از فتادگی | هر دانه که خاک نشین گشت خرمن است

سوادی از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات است مردی موزون طبع داشته و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابیست | دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابیست
زندانی آه ماست هر جا سوزیست | اخراجی چشم ماست هر جا آبیست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان و طلیق اللسان است

بچمن اگر در آئی قد سرو پست گردد | ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد | نبود دگر مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراء النهر بخاست و سهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش بر اوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران

بخانه که مه من چو آفتاب درآید | بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سهراب در عرصهٔ رزم می نمود

ما جای دانه آینه در دام ریختیم | تا پر تو جمال تو افتد بدام ما

سهی بخاری پسر تیر سازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکشش شهرت گردید

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش | اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال است که با اوج چرخ جا کرده | فلک گشتن [illegible]
پیشانی [illegible] | [illegible]

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین وستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	باشد که برآید ای صنم روز حساب	میگردم گرد آستان کویت	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم	ناگاه پری رخی بمن در گذرد	با عافیت آشنا و همخانه شوم	برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست سنه

یار احوال دل از من پرسید غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه‌اش گفته

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که شکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا زیاده میشود آن روز اضطراب مرا

سید

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را   ز دود آه برپا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانیست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر وثمانمائة بعالم قدس رانده رباعی

آن شاه که او قاسم نارست و جنان   در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

ملک دو جهان بجملگی آن ویست   این را بستان گرفت و آنرا به نان

سیرابی

سیرابی اکبرآبادی از شعرای عهد اکبر بادشاهست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه

آزاده تا توانداز قید تن برآید   از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان است   بخانه که سری میکشم گریبان است

کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا   سخت چسپان است بر تن دلق عریانی مرا

از بس بر آستان تو شبها فتاده ام   چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیرگوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش   بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

نشد آسوده یکدم دیده‌ام از دیدنش هرگز ‌‌ ‌ ‌ ‌ هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی ‌ ‌ ‌ دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیرباد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم ‌ ‌ ‌ گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست ‌ ‌ ‌ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار ‌ ‌ ‌ محروم بود آنکه لب‌شها صبور بود

شاکر

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه‌اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور

روشن چراغ دیده‌ام از خون دل کند ‌ ‌ ‌ دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل بنشیم گر حق نمک دارد ‌ ‌ ‌ من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن

آرزوی قامت نازک نهالی کرده‌ام ‌ ‌ ‌ گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده‌ام

شاهجهان

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکه ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندرشان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سموالالقاب مخاطب بر یس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ محروسهٔ بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر و الاقبال و ادامها بالعز و الجلال مع تضاعف الملکة و الاقبال جوادیکه خزانهٔ عامرهٔ‌اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهرش

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را	بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنهرست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش	هیچ نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتی	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم	بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگر است

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شاداب گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا	که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر راهیکه گذشتی در آن ره از سر شوق	چه بوسها که نه در کار نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کماهی بوسیله جمیله شهید بملازمت کار آصفیه حیدرآباد عزامتیاز داشت و همانجا در عشره سابعه از مائه ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست بر داشت

ز بس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برای جستجویش روز و شب هر جا بسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگرد یاد لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب زبیتابی	صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

و دران مکرمت برخی از ولاة اُخریٰ هم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب و ویسرای محتشم در وقت ورود نجیم شرف امضاء پذیرفته و کیفیت که بنبائم زید و بازدید و تهادی خاتون و ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمهٔ قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلامساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار دُرنثار از عظماء فرنگ و اراکین بانام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترقیخواهان برکرسی مدعا نشست و هریکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و نیکخواهان خیراندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بداندیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش — که مست بودم و از مستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — در آن زمان که بکف تیشهٔ کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم — باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این جست و خیز ساغر کم‌ظرف تنگ هاست — مستی اگر کنم بسبو و سبو کنم
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست — من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

وقف سر برہنگان و اصحاب تاج و کسد در القائل فیها و هو السید الفاضل و الادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده

داوری دورش بگلزار ریاست نوبهار / سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کهنه مضمونی ست حاتم از کتاب جود او / معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست / نیست در دور کف دست فراخش تنگ‌سال
طبع او یکسان شمارد بخشش در و حصی / همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او / هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان / صولت او در صف هیجا نسا سازد رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف
جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست دریچهٔ مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان
فکر جلیل را تکمه چاک گریبان صبح گلشن مینایم و نجبه سائی خامه بلاغت شمامه گوی
سعادت دارین میربایم بی شائبه تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در استکمال
فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه تصلف وجود فیض آمود آن محامد وفود در
احتوا خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار از ینجاست که
هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مأتین و الف از هجرت برای شرکت جلسهٔ
قیصریه که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در لباس مراتب از امثال و
اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغهٔ تمغهٔ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکهٔ معظمه انگلند
و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر ویسرائی کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکهٔ
معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت
که بدایتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریقهٔ تار برقی بحضور ملکهٔ معظمه قیصر هند
حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هرچند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سرابدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ براملاک موروثی سرابدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه زد بعصا و انگاه از زمین برخاست
دلم رفتست و آهی مانده بر جا		ازین آتش بجز دودی نمانده ست
نوای رفیق که سوده شد قدم بردار		که زآب دیده مرا پای در گلست هنوز

	رباعی	
شادم که ز من بر دل کس باری نیست		کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست ؎

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه — که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه گاه قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت ؎

	رباعی	

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو	سوی فلک به بینم و نا چار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت ست	صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ست

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند — دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
گرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام — ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاه‌فور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمائه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ست

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو	شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دندان تو	قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من	هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو	آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ست

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست	از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی ای پیر و در منزل ست	زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میرقمی از شعرا پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ست

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام — وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

دور حشمت صف برگشته مژگان سیاه — دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید — آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتری عبدالصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک نداختی و بر یک دانهٔ برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرم	گویند که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ست

غرض ز باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست — ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوابیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

در دست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش گرمان می خورد	خوردند امروز حیف کرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کاتی ربوده ه

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس بری ست رباعی

بر من بت دلفریب ره فن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر زلف پریشان در دست	بگذشت بمن و وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در برباد ه

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دوره کمتر دیدم	گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشنوایان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نموده و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ه

چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند	شمع را شعله بنرم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهردو دست گرفت این پیاله را

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد ع

غبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالی ست در آب زلال
ذی که چو خورشید گرفته ارتفاع	ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ع

بیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت — یک روش گردد به آب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ع

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم — شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ع

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو با فسردگی خویش بساز	چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حمید ر نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بابد المکات

رباعی

ترسا بچه ایست آتش افروز کنشت	کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ع

رباعی

گردون دگند پای فلک سیمایت	سر نیست درین عرصه کنم برایت
چون از سر و قیمت بجان آمد رد	آمد بتظلم که فتد در پایت

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوب آبستن شده ست	اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه	ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند	نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشد شکر خند دهانش زخم دل	باز در خمیازه همچون بستهٔ خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی	که صد رساله آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجورم انگشت بی گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعةً جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

از صحبت نی طالم ردی بهی را — تدبیر تپ دل بطباشیر توان کرد

امشب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ عزلت بپریزاد نشستم

بعشق چشم بجایت ز دنیا میروند یاران — دمند نرگس بجای سبزه از خاک مزارشان

خندان که جلوه کرد دگر یا بمن اینچنین — سوزان که بر گذشت که بر یا بمن اینچنین

کرد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی — سر سودا زده ما بسته بزنجیر کسی

شوق عمریست که چون لفظ شدم خانه بدوش — تا بوسیم ز ادب خاک کف پای کسی

بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — با امیدیکه تو از خانه بدر می آئی

گر بقتل من بود دیگر مرم فرمان کسی — منت بر جان وجانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد یحیی الدین خان ذوق از رؤسای قصبهٔ کاکوریست بطبع سلیم وذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی وصوری شوق هرگونه علم وفن در دل دارد وبا فیض پدر بزرگوارش کشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید — قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید

تیر نگاه تو ره شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهوانی ناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود ودر زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو وفارسی از خال خود منشی مهندو لال زار اصلاح میگرفت ودر مدح واجد علی شاه خاتم روساء او قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس وسجع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید وبعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الامارهٔ کلکته رسید واهل وعیال خود را همانجا طلبید ودر عشرهٔ سابعه مائیه ثالث عشر از یجهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را — داغ تو چراغ ست دل پیر وجوان را

شمسی مهر سپهر همدان بوده روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفی هست تاریخ وفاتش بر زبان مورخی گذشت ؎

غم امشب مجلس افروز دلم بود ‌ ‌ ‌ بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کردی آغاز ‌ ‌ ‌ چو غم در خاطر مجنون گذشتی

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بود بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

مدام این آرزو دارم که برگردت بگردم ‌ ‌ ‌ بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزاده [illegible] میرزا داخل گشت و در اواسط مائة ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میپاشد ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را ‌ ‌ ‌ بخوناب جگر چون دل کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب ‌ ‌ ‌ تا لب گوهرفشانت یاد می آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را ‌ ‌ ‌ میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که با آن لبان جان بخش ‌ ‌ ‌ دعوی نکنی مسیح را
عشق تو آه و اشک مرا در شرر گرفت ‌ ‌ ‌ آهم چه آتش است که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید ‌ ‌ ‌ این جگر گوشه بخون تشنهٔ جگر می آید
سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن ‌ ‌ ‌ بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر می آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید ‌ ‌ ‌ بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسوده‌ام　　خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارے	گر پیر شدی غم جوانی دارے
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی دارے

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن　　چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه [illegible] وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت [illegible] میر اخوند مورخ تاریخ [illegible] ثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید	نے غلط خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل نیست	از تیغ که برگشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام و فضلاء کرام هندوستان بوده وکتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثه منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید وا نزان حضرت

بر صورت معنی بگشا چشم دل من　　ای روشنی نطق بوصف تو زبان را

شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا　　بسیار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما　　گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما

شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک　　کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

سازد با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست　　قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست

میدهد جان بتهٔ غبغب آن بحر جمال　　دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست　　مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست

وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم　　قیس آمد و بنشست و جا باخته برخاست

با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق　　بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کرده　　ای اجل کار مسیحا کرده

حیرت آئینهٔ دل پیش تو　　من چگویم خود تماشا کرده

نقد جان دادی بهای بوسه　　شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانده بعد از ان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان رانده هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا　　بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که شبهای فراق　　صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود *

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند　　بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

نواح ہمت باشتر از زمینداری گماشت و برای شہیر میراث گذاشت و شہیر از غایت موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عہد کساد بازار علم و ہنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آز مدت ہفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسۂ معظمۂ بھوپال ادامہا الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسۂ معظمہ در ترقی روز افزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلہم بکسب انواع فوائد ازین او را رہنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور ربو دلکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحۂ محتشمہ دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج ہند که در صلۂ آن بخطاب افتخار الشعرا چہره تافته خواستم که برای تفریح طبایع متنزہان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دہم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نہم

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم	سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نو جنونستم دماغم دیگر ست	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر درّی بحر تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکر ست و رهوار خیال	هر کجا گویند جولان میزنم
در قماش افسون مر افسانه ایست	در لباس اعجاز دستان میزنم

رایحهٔ تخصصی برین تالیف استشمام نموده وبار ضا رسید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت وبعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید ودر استرضای او باقصی الغایه کوشید ودر سنه ثمان واربعین وثمانمائه ازین عالم درگذشت ودر شهر جونپور مدفون گشت در شعر وسخن سلیقهٔ نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پرباد گشت ولائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی وتکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو وامرای والاشان ست وشهرهٔ خوش بیانی وشیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان وزمانیان شاگردی او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار واین قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند	شاعران زاغم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور وغلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبهه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور ز افغانان ست ومولد شهیر نرسنگپور کندیلی وتاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چند واڑهٔ کلان توطن نمود ودر آن

روشنک گوید که بهر خدمتش
دست خود ز کار پیمان میزنم

میفروشم مدح بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا قاآن و من قاآنیش
سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم دم از خدمت ولی
در لباس خاکساران میزنم

در بیاض مدح او هر جا که هست
کر درا بر لفظ نتوان میزنم

عید میگویا طفیلش بندبخت
از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه پیه در گلشن مدحتگریش
عندلیب آسا غزلخوان میزنم

گفت دشمن که سر از سندان بسنگ
گاه از ستانش به سندان میزنم

کیست عرفی دم درین مدحتگری
از شکوه خانخانان میزنم

گلشن مدحش چه نغز آراستم
پهلوی خود را برضوان میزنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
نی بجام لطف بهمان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثرست
می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار آگهیست
میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب
زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه دربازی عیش و نشاط
از من آمد گوی چوگان میزنم

او بصاحب من بصاحبزاده اش
لاف هم جاهی بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زد
بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف
هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا
زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش موید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان میزنم

بلبلان مانند کین گلبانگ شوق — گرچه دشوارست آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من — رخنه در دیوار امکان میزنم

باده ها خوردند و محفل بر شکست — دُرد می بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا — خنده ها بر پیر کنعان میزنم

اندک اندک دل با آتش خو گرفت — فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را — دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار — پای در راه بیابان میزنم

من بقربان نوآئین نغمه — کز نشاط عید قربان میزنم

عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است — رای در کار شبستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید — یک شبانگ امشب بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت — خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بانوی بهوپال را — می نشینم روی ایوان میزنم

دادگر شاه جهان بیگم کز و — من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشتر ست — غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگی — پنجه در مهر درخشان میزنم

سربلندی بین بخدمت بیشتر — سر برفعت گاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید بحاش — کان بنجر و بحر بر کان میزنم

گفت سرهنگش که من در هر نبرد — بر مغفر گاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن آنکس که او — سر گرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید من — گپ بخدمتگار و دربان میزنم

مرد دریا دستگاهش دید و گفت — چنگ در دامان نیسان میزنم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
از مدح او کتاب مدون در آورم

باهیچ داوری مگر از طرفه مرد نیست
گر روی دوستی سوی دشمن در آورم

اینم قصیده نیست ببزم ثنای او
فلفل بهند و گل سوی گلشن در آورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
افلاک را چو مور بروزن در آورم

فروردی از صلابت دی در دهد خبر
اردی دگر بصولت بهمن در آورم

از بادشاه اختر هندش خطاب بود
اینک حسن گذاشته احسن در آورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
فرخنده تر خطاب زلندن در آورم

این یک نوا بتهنیت داستان بس ست
صد دودمان خصم بشیون در آورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
قانون قصیده و غزل ارغن در آورم

ای بی نیاز از آنکه بمیدان شهنشه ست
دارا کشم هما برم اسکندر آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
این جاه را بپایهٔ ادون در آورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم

خواهد فلک برشوه که در بندگان تو
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم

در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
افلاک را بکار فلاخن در آورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اندر نظر از آن تو توسن در آورم

اسکندری که دولت عالم بکوے تو
نوشابه وار سر کن و برکن در آورم

دولت غلام تست سزد گر باختصار
در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم

در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
چون چرخ دُرّ جان بکشم تن در آورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم

شام سیه یمین و یسارم گرفته ست
روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم

امروز میرسد بمن آن بخششی ترا
کافلاک را بصورت دامن در آورم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش مگر من در آورم
خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال
یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که به بازار امتحان
یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل
دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ
کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمه لطیف و درین سخت تر زمین
داؤد وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع خرج مقرر برون دهد
گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست
من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانه سخن
بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح
بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او
صد دعوی بزرگ ببرهن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم
بر بسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش
منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او
سهراب را به رزم تهمتن در آورم

گویند شجاعتش ز صف بندگان تو
گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده و بخش
دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او
بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان فنیش مراد بود
لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش
گر مصلحت شناخته زن در آورم

از دوست نامه‌ای ز اہل علم شوکت و جاه
از دوست حاصل جنس ہنر فراوانی

بدفتری که ز نامِ شهنشهان سازند
ز نام نامیش آید طراز عنوانی

برای علم ز ذاتش طراز دانشها
برای جهل صفاتش خطاب نادانی

بگاه عرض تنعم سے جمے بکار آرد
بگاه عرض تجشم کند سلیمانی

خطاب قیصرِ ہند از فروتنی بگرفت
وگرنه قیصرش آید برای دربانی

ثناگرش به نظیری شدن شکیبا نیست
گر اکبری نتوان کرد خانخانانی

شهنشهیست بدان منزلت که نوابش
دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی

جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او
قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی

بعهد فرخ این مهربان دریادل
بعهد شوکت این قهرمانِ لاثانی

ہزار خرمن جمعیت آورند بہ پیش
بقدر جو نتوان یافتن پریشانی

بلند مرتبه دانش پناہی کافلاطون
بود به پیشگهش طفلکِ دبستانی

امیر شاه نشان داور سپهر جناب
نشان دهند ز ایوان او بکیوانی

زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست
توان ربود اگر کام دل بآسانی

ضمان عیش ابد نائب شهنشهیست
شهنشهیکه ازو خلق ورتن آسانی

بجشن قیصریش در حضور نوابش
[illegible] بانی که بود تختگاه سلطانی

سرانِ مملکتِ ہند آمدند مطیع
چه میزبانی فرخنده وجه مهمانی

خهی سپاه وزهی آن سپاه سالارش
که او بفوج کند ملک را نگهبانی

سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام
همیشه در نظر آید چو چشم قربانی

شهنشها خنک آمد بدیده همت
مداد کرد اثر سرمهٔ صفاهانی

تباه پیکرِ خلق تو صورت ارژنگ
خراب صورت لطف تو پیکرِ مانی

گهِ مصالحه مهرِ تو صرف جان بخشی
بگاه معرکه قهرِ تو در سر افشانی

خواهم از آن تیول که بخشی بهر خوان | سلوا برای خویش کنم من در آورم
مطلب یکیست عجز ستایش دو صورتست | سوسن زبان برآورد و من در آورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح | من با شم و هزار نوا زن در آورم
از دست رشک خصم نیرزد بگو فتن | یا رب دلش ز سینه بهاون در آورم
بدخواه را برسم کهن یادگار هند | بر پشت خر بکوچه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصر هند نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی | چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدای دیده ورانیکه از بهار بدشت | ز گرد باد شناسند سرو بستانی
همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک | بلاست سخت پی خاکسار عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون | اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای باشک نوشتند اندرین ایام | بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند | دگر بدست نبرداشتیم آسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر | ز دهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور | که ریشها بدرو و طرف جبین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد | بفخر نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مداحش | ز کهنگی نپسندد قبای خاقانی
فروغ کوکبه و کشوریا که تحفه کند | برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز | گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطبخ امید او پذیرفتند | فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست | بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

چو پرسد کسی از تو تاریخ من   بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

گر بمثل ریخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کند
من بهر دل زهر کس قصهٔ زان سیمبر پرسم	چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار گر بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد مد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذوالمنن از صدق دل	پایهٔ عالی گردید همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا تزئین ست

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را   شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعرای برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش آتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرایی برده صابر را

قبای شاهی بالای کجکلاهان را | کند حکم تو شایسته گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان | که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو چو کلکم عنان گهر افشاند | که ابر نیز تغافل کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بقدر | سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم | کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند | نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانه شاه جهان اختر هند | ز هفت سال فزون رفت در سخن رانی
دلم ز لطف عمیمت بیکبار امید | کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیده نغز | به پیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صله مدح و تهنیت خواهم | وظیفه کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت منست که | سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشهی تو فرخنده باد و ارزنده | برای مدح طراز تو بخشش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است | مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخداوند فناست تا بجهان | همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر پایی | ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود و آصف خان داور بخش ابن خسرو را بالسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشاره شاهجهانی رو بعرصه عدم نهاد بموزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت

ز نرگس گلاب بچه نتوان کشید | کشیدند از نرگس من گلاب

لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند	ایشان خرند و خر روش گاوش از دست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود و مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود ست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشیده پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا	هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
باله بر دور رخت از خط شبرنگ چه است	گر نه آهی زدم این آینه را زنگ چه است
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست	درو معاینه پیداست انچه در دل ماست

صادق

صادق

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بوده
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخته

ز صد هزار محمد که در وجود آید	یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد	یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست	یکی کلیم نگردد و یکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی
چون من ز غمت کسی دل ناشاد ندارد　　دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد
صاحبرام از کایتهان لکهنو ست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او د علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنو مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا	ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم	حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۴

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته
بهر آن سرفراز محفل دین　　جام رحمت ز فیض لم یزلی
گفت هاتف بسال تاریخش　　بجنان جای سرفراز علی ست
۱۲۳۹
وسال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو ست چنین بر آورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنای چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم	بر جاست که تاریخ بود فتح علیخان

۱۲۴۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانه ز　باین

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید　　خانه تاریک ست ومن بیمار بیرونم برید

صافی میرصافی بی بخنوری ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره ازبکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل	برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
بلیسے نماند که از پشتی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم	گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمرهٔ صلحاست و نداشتن بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدا اے یارب　　این سخن گوش ز دهیچ مسلمان نشنود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت هیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

سوخ شکم چون بغل بکشاد همچون گفت بس	چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس
جا نه هندش بصد بزم حریفان	تا نبری سره تیغ تیز کدو را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بوده امیر علی شیر ادرا بسیار ستوده

جز درت جای دل آواره را منزل نشد	از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد
سهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش	بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش
درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم	شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم
دل گم شد و نمیدهد کس نشان باو	در خنده هست لعل تو دارم گمان باو
همچو خورشید از سفرای ماه سیما آمدی	خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردونادی که در خوش فکری علم ست و صبح صادق بیان روشنش کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید **رباعی**

شوخیکه بسادگی از و کردم صبر	اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم عجب	سوزنده ترست آفتاب از تهٔ ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو به خنجر بیداد برد — تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست و اوسط مائهٔ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند	گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش نزد رد خود حکایت نکنم	ترسم که ز درد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند	نور دل پرحسرتم تاب توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنیم	ممنون یک نگه ز تو ای بیوفا نیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مایه صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی برآشفته مقید و محبوسش فرموده وی این رباعی از لیه استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم	گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من	در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آهن و فا در مردم عالم کم ست	باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی بتتبع سکندرنامه روح بخش قالب طبع دارد غزل و رباعی وی اینک [illegible] ست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا پادشاهی تراست	ببایسته بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست	همه بود ما سایهٔ بود تست
درخشد ز هر چیز و کس نور تو	فروزان به هستی ست فر نور تو (عکس ۱۲)
ز نور دو میم محمد مبین	مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد بحلم آشکار	شد از دال دین را دلیل آشکار

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است ‌ ‌ افتم بپای خود که بکویت رسیده است

هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را ‌ ‌ کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

خلق گویند بران باش که سویش نروی ‌ ‌ من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد

هر زمانم قاصدش در نالهٔ زار آورد ‌ ‌ ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد

تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش ‌ ‌ وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد

نه تنها از پی قتلم کمر بسته است شمشیرش ‌ ‌ که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش

ای شده خاک رهت چشم بلاپرور من ‌ ‌ چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم ‌ ‌ که نمائی رخ خود را بملامتگر من

چون بمیرم ز غمت تا ابد خواهد ماند ‌ ‌ آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صالحی در تذکره‌ها بانی نام و نسب است و این مطلع بوی منتسب است ؎

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود ‌ ‌ ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد ؎

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد ‌ ‌ که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی بلکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت ؎

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد ‌ ‌ سر مرا اگرم تا به تیغ بر دارد

میان میگویم و لکن نداری در میان چیزی ‌ ‌ خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت ؎

ترک فلک دست زن از ذره شادی بکوس	کامده ایران خدای سوی ایران ز رزم روس
ملک ستان ستر فتح علیخان ترک	کاورد اسکندرش سجده چو اسکندر روس
برق دم خطیش جان عدو را شرار	گر دستم خنجلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از زمان حین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد بیاض روی اش برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطرخواه او اخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک مارود سیلاب در دریا	سعم افگند اوراق اضطراب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم	باندازیکه صیاد افگند قلاب در دریا
نگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن	بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن	بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن	که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی	کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری در روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروریست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسسته

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست	آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غمست نزد من آری	لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد از ان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

عالم درد دل ست از دل بیحاصل خویش	بلکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

مه و مهر را روشنائی از وست		زمه تا بجاسے ہمه نور اوست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

کند ذره را درة التاج مهر — شهے کز فروغ نظرہای مهر
بود موج بخشش ہر انگشت او — کفش بحر فیض ست و درمشت او
رگ ابر ز انگشت او یافت اوج — کفش بحر جود و خطوطش چو موج

در صفت نغمه و رقص

بخسرو نمودند صد پہلوے — سرایندگان رہ خسروی
بشادی کشیدند بانگ طرب — بریشم نوازان رہ گوئی شب
بخنیاگری رونق انجمن — زنان نوا پیشه و نغمه زن
بلائی جهان آفت روزگار — ترنم سرایان جادو نگار
به شهناز گشتند مجلس فروز — بآرایش نغمه تو به سوز

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزائیش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازه میدمید و نسیم دمهای دلکشائیش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از آن شاه رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سبر غوغا دارد — جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یا بند بوی مهر صبوری سگان او	جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و با الفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او	نماید هر گل آتش پاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و نا شکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم بر خورد دور و زقتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبر دل از داغ هجرانش	چه دردست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادر زاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسلهٔ قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسلهٔ قادریه قریب پنجهزار بیت برشتهٔ نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائة و الف در مجلس صدق جا گزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویشش	تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار آبرو کافی لحد کندن	که نگذارد بهوای لعل او از من بجز نامی

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم — که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی سیرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائه از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت

نازگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست — چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم — گرم او درد دلی هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این — وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این

کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او — مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم — که هرگز چشم او بر من نیفتاد ست پندارے

صبوحی حسین خوانساری که اولا قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و هفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید

چه شهری ز وسعت برون از گمان — نگین دان فیروزهٔ آسمان

مشک باکافور گشت از گردش چرخ دو رنگ — گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند دنالهٔ و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند — معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل — ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

شکری ز آن لعل شیرین چون نصیب من نشد   دست بر سر میزنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه با سلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این جناب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و باجد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسوده و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت بر آنگرد ناچار در سنه ثمانین و مائة و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید سه

بی روی تو زندگی حرام ست   جز فکر تو هر خیال خام ست

آنکس که برید از تو دل کیست   وانکس که نداد جان کدام ست

عمری ره عشق سطی نمودم   چون می نگرم نخست گام ست سا

پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات   قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست

اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من   ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد

بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم   رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم

زان روز که از برم شد آن ماه   میریزم اشک و میکشم آه

اشکی و چه اشک اشک حسرت   آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

دهد قاصد اگر از لعل میگونِ تو پیغامے
چو مینا پنبۂ گوشم شراب آلود میگردد

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ۵

کشتی دگران را و مرا یاد نکردے
هرگز دلِ ما را بغمے شاد نکردے

صدر

صدر سید صدر جهان از رؤسای قصبۂ پهانی بفاصلۂ پنجکروه از قصبۂ گوپاموسرکار خیرآباد مضاف بصوبۂ اودست و سید کمال ترمذی که مزار پر انوارش در قصبۂ کیتهل از توابع شاهجهان آبادست از اجداد این صدر امجد سید مصدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلۂ جمیلۂ شیخ عبدالغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدۂ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید و در سنۂ تسعین و تسعمائة همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نورالدین جهانگیر بادشاه باستحقاق استادیش منصب چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که آنقدر که عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه وسته ضروریۂ او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنۂ سبع و عشرین و الف از صدارت جهان هستی اعتزال گزیده و در مقبرۂ معمورۂ خودش بقصبۂ پهانے زیر زمین آرمیده ۵

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدانِ جنون	از زبانِ خلق وارستم چه میگوئی مرا
تا کی ای زاهد بکر توبه تشویشم دہے	توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ | بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم
از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در
دار الریاسهٔ لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب
آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار
دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین
ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن جبینان فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت
دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشته

کی آن در شمار شهیدان عشق ست | که بر دل نشان غم تنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه | که گل در چمن بی تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز | تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی | این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش | بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم | پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفایده تا چند کنی شکوه صفائی | گوش تو چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستری است تلمیذ سید محمد
ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر
و شاعری بعضی او را متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم
گذشته

قمری ز بال خویش کشد اره سرو را | در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف | سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست	با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد	پیداست شب کسی که روزش اینست

رباعی

دارد دلکی ز غصه پر خون بی تو	چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا	با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدری

صدری در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمایه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ه

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا	نشنیده که فلک خدا بنده خدا
بحر قناعت ست که در موج آمد	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمدآباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر صعود درجات ه

ز بسکه حد نبود وصف دلستان مرا	همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد	بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ه

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو گر نظر سازند مردم غائبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از اندجان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ه

همچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار   پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکنید

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکه مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالبسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل می انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روساء کرام محسن پور متعلق صوبه بهار ست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بمرتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان سه

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را   تا آب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

ز بس کاهیده ام در هجر روی غیرت ماهی   سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من   بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

به رحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را   تپیدن مومیائی شد شکست شیشه دل را

عنادل را شناسایان همره پروانه می بینم   کدامین گل الهی ریخت امشب رنگ محفل را

از جوی حسن دو حصه ما آب خورده ست   نازکتر از رگ گل غلط ست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام   خور کند کسب ضیا از سایه دیوار ما

ز بس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را   خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست   صبح بهار پنبه داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ   که رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتادست

صفی

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت سه

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد   افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی

صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صحیفی شیرازی مشاعرات مینمود سه

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست   کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست و سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میپیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٔ بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حط رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هر گه رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
و انگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمد

صمدا معروف بشیخ صمدا نوادهٔ شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پرمضمون دارد سه

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم هر دم از قطع تعلق میزند
میرود با کاروان اشک من عمر روان
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما
دید از غمزه بسوی من و در بر زد و رفت
تا بر و نامه شوقم با دب پیش کسے
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا
مقتول تو زیر زمین ... با چشم نرگسین
شبی چون شب چنان زد سکری بر لشکر شبنم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او

تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
نالهای و اپسین بانگ جرس باشد مرا
مشعل طور ست امشب زینت ایوان ما
چه بلا تیر نگاهی بجگر زد و رفت
طائر رنگ زرویم بهوا پر زد و رفت
بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
محشر ز رفتارش بپا انداز زیباکش نگر
گل چو شد از آبش همین گل روید از خاکش نگر
که چون نعش شهیدان همدمان بودند بر دوشم
این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بوده

چون به بیند آن بت شرم آشنا آیینه را
صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

صهبائی

من و سوزی کز و دل تا به تفسیده را ماند
زیب دستش نبود چوری زیبا صولت

نفس تا رشتهٔ جان موی آتش دیده را ماند
هست پیچیده بگلدستهٔ رگ جانی چند

در سر می اندران کو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور

از رهٔ مینا بمینو میروم
تا بیارم خامهٔ مو میروم

نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم
چو طفل اشک پرورد ند در آغوش اندوهم

مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
زبیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد
بزلف شانه کش و بازوی پری بشکن

که تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن

چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسے
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت

که بود چشم اجل حلقهٔ زنجیر کسے
میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بهوائی نرگس جادوئے
بهر دل من ترنج غبغب کافیست

همواره بخاک عجز دارد روئے
صفرا مرا می شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوئی کسی
این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش

هر دم نکشد دلی ز پهلوئی کسے
نگذاشته اند رنگ بر روئی کسے

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت بالکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هریکی از ولاة و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هرچند

کمال رسانیده س

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　　روشن مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائة بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال　　　گر نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال　　　گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشائش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشارٌ الیه بالبنان س

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز　　　گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر س

من کیستم ز هجر تو از کار رفته　　　خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته　　　چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می گردد ز احتیاط مردم سیرم　　　از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا　　　من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست — یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
دین و دلم ربود بیک خنده لعل یار — جان را ه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل نژند مرا — قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم — سرے بعالم دیوانگے بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود ضمیر صفهانی با او چنین مطایبه فرموده ست

شعر تو آن روز که دیوان بود — کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و متمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده

بیستون را چون در خمیر بزه و تیشه کند — عشق رنگ حیدری بازوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد — چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرا لال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد ست موزون طبع لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینه سوزان بفلک ناله فرستم — وز دیده گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلامت و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

طالع مکتسب فضائل ست

بر سر شورش میاور خاطر پرشور را	نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالی دارد جداپا را بدامن کش	ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکھنؤ توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او دسری افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مهر انور می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد برطرف هرگز تپ شیراز تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے ست

غافل از حال خود ای بیبصرت می بینم	مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیدهٔ و دل کرده خیالت منزل	هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی	آسایش جان بیقرارم باشے
از من بطریق آه دامن نکشے	چون اشک همیشه در کنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر ست

جز لاله دلے داغ نشد بهر بلا کم — نگریست بجز شمع کسے بر سر غا کم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار ست

خوش آنکه به پیری دل دیوانه ما را — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر توبی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و بید رش در سرکار

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت ومیرعلی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید اکثر اوقات همانجا بسر مینمود ومدام بمزاولت نظم گستری ونکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه یکهزار و بست وچهار در اکبرآباد بتعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجانش خانه جسم را تیره وتار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده	که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میرزا دوست از عالی طبعان خطه طارم ست وباستجماع کمالات علم وفضل دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت وخدمت روضه رضویه اشتغال داشت وهمایون بادشاه اورا از هواخواهان خود انگاشت

چاکها از دست عشقش در گریبان من ست	هر طرف راهیست کز جانان بسوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم میربود ومداح وملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ میرزا بود مثنوی گوی وچوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دارالعلم شیراز بسر برده در سنه اربع وخمسین وثمانمایه مرد

ایکه بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست وبیاوری

طبیب روح آن نوجوان بس

گر با غیار وفا خواهی کرد	با که ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی کجباز	راست فرما که کرا خواهی کرد

نام طفیلی

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاق و خوش گفتاری

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم	که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

نام طوطی

طوطی از طوطی مقالان ترشیزست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست
وستین وثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجه گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

زآب چشم من ابرو نهان کرد	که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او	ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

نام طبیبان

طبیبانی بی از شعرای متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه
مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد	عصمت همه از خاتمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد	برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد	وز لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هر ذاتی	بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

نام ظریفی

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود
و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را ... نمود

شاد نباش ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

سرتا قدمم رفته بتاراج نگاهی		از چشم و دلم مانده همین اشکی و آهی
چو نظاره بر خسارش گذشتی		نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده

ترا بمهر و وفا اعتبار نتوان کرد		چرا که عمر و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگرد پی تو می افتم		ز من ببین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته در بدری نیست		لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور

چو ترک سرکش من مائل شراب شود ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جربادقانی است و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

نه شبنم است بگلزار کامیاب شده دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان است موزونی وی طبعی است نه مکتسب از این و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم

هر لاله که سر زدار زیر گل از سینه دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبدا نام از صفاهان است و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بالالزام خود عبدی تخلص میکرد و لبعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گریه در دل جیحون زده است		تیر آهم لصف چرخ شبخون زده است
لاله از خجلت بحشیی داغ دل من		زعن چمن خیمه برون برده بهامون زده است

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

عالیه لکهنو نهاد دوهشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمأتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار رواسمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار است ونسخ ظهیر الانشا وظهیر الایمان واسرار کربلا واسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسا ملک اود و سال جلوس شاه وسنه تصنیف کتاب بر آورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت	اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او	این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او	دیدی که بر ظهیر جها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار است	گفتا که بود لیک مرا از تو کنار است
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست	گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار است
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود	گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار من است

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است وظهیر هم در بعض علوم مثل بیات و هندسه وحساب تتبعی کرده نشاء از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

زخود و میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم	بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده زخم نگهی ست	تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهملة

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بود

مارا بلبت سبزه خط راه نباشد	سبزه خط سبز تو خضر ره ما شد

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد   مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهنر باش هر چه خواهی کن   نه بزرگی بما در و پدر ست
نافهٔ مشک را به بین بمثل   کاین قیاس بر یع معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مساة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین و الف بعالم بالا تشریف برده

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدانرا   که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن العمی بشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین   زیر زرهش مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی   برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک او عهدهای جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسه

نیست با ریزش شاهان دل وشن محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج

سکسر از ترقی برجهان سرورنمی گردد — شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد

از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم — آن قوتم نماند که پیرهن بشکنم

بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند — مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست

ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان مشاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما او را مماشات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیمود ۵

رباعی

این عمر که از همه هشتاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت

در آب دو ساله کشتی انداز مگر — در آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ۵

چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده ۵

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سیاه چکلاهان را

زدی بستی شکستی سوختی افگندی ورفتی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را

بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست ۵

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست — امتحانی میتوان کرد این ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست ۵

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم ‎ ‎ ‎ ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبد الرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبید الله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیار ست

بیک پا ایستاده در چمن سرو ‎ ‎ ‎ باین آزادگیها بنده کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا ‎ ‎ ‎ چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان ‎ ‎ ‎ من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد ‎ ‎ ‎ دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من ‎ ‎ ‎ درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و مشهور ست

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت ‎ ‎ ‎ چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود در رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هرچه درو هست از صغار و کبار ‎ ‎ ‎ شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تقی اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست ‎ ‎ ‎ خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را ‎ ‎ ‎ مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

حاضر بود آغا با انشاد اشعار خود زبان گشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعری دون رتبهٔ شما ست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون تشنگان خاک صحرا را
از آن پنهان کنم عشق ترا در دل که می‌ترسم — برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگویی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی — که بر جمازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد
ثمر نداد نهال مراد تو عارف — دلم بکشته بجاصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود — هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بهجر یار نه صبر و الفت ست — ور نه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در کنشت — جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود
پر کرد چشمت از می الفت سبوی دل — باز آمد و ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران بر آمدم
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی — ز بیگانه بدام آورد دل را خال هندوی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوی

عارف

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عرفا نظم جایش بر صدر دیوان ست

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را — ماه نو مردمک دیده شود روزن را
منم زیر دو چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته زیر باران

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش
آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از عالم بسته ه

بازم بسر هوای نگاری فتاده است
دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب
بر گرد مه ز هاله غباری فتاده ست

عارف میرزا ابراهیم نام داشت بتنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ه

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام
سقف همچون رنگ برخیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آقا علی اکبر ابن میرزا ابو الحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب با تمامی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد آنجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از آن مکان مقدس براه بمبئی و حیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اوده رخت بدار الامارهٔ لکهنو کشید و زمانی دراز در آن شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفهٔ قوت الیموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنهٔ احدی و ستین از مائهٔ ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود - وزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند ایشان را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر مقوله کدام یکی از این دو دل بنهاد وقتی میرزا محمد ناطق مکرانی در بزم آقا علی اکبر شیرازی

پیش من گرمی نباشد بیسرم از درد خمار — شیشه چون خالی شود پر شیشه و پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیرے
و ابن البنت نواب عاقل خان راز یست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش
سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار
گذاشته ه

در پرده بود دل که محبت بیاد بود — این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلاش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت
وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها
شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایه دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر
پنداشت ه

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد — کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هر گاه با رقیب برابر گذشته ایم — بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس — اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت
و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان
از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده
رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب
نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرنامسوری بر انگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق
او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه
بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال واسعهٔ آلاف الوف بضبط و قرق در آمده
و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگ رکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش تربات ست ؎

طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست — ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر تیباشی با عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائه سن رحلتش ازین چارسوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست در شان لب خود طاهر در حمام گفته ؎

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	گل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کاغذ از شگوفه کرد مخمل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان ؎

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا — قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ؎

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	گر ز چشم مستت می چکد صهبای مینائی دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلا پا بسته	شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر
کعبه و بتخانه زد بر هم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبید الله خان والدش را احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانید و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد بسوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بوطن اصلی رسید ؎

جان خود کرده‌ام فدای کسی	که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری	عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود مشاطهٔ طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر هفت می نمود

برگوشهٔ دستار چو گل میدهمش جا ... از پای کسی گر بسر حنا بر آید

آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد ... آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی همش رائی تو تا رام قوم کایتهه از موزونان لکنو توتی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده است

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا	با گل و سنبل فردوس چه کار است مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا	هر کجا می نگرم جلوهٔ یار است مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را	آب نامی کرد کوثر را و کوثر آب را
آن دُر یکتا ز سیل گریه‌ام شادان شود	دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر	بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد	آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک	پارهای جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعد طلبهٔ علوم است و از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم و ذهنش رسا و طبعش عطر سا و در عین شباب رحلتش از دار دنیاست

دیوانه‌اش مباد گرفتار آسمان ... یارب مکن پریزده را فلک زده

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آبادی مونس و غمخوار ماند نواب منیرالدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتر فیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک اذیال اهل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخراً توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنهٔ یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد و غیرهما میر اند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشد وی بود که در سنهٔ اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد در عهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الا و فر و آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر ست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا
بر سر بزم گلعذار آمد و رفت
بختم امروز یاوری کرده
چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس
عاشقی شب بیاد آن بیرحم
ببزم دلربائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم
چون به بینم روی خوبش گریه می آید مرا
دل کرشمه برد و عشوه گرا تو کیستی

بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا
حیف فصل بهار آمد و رفت
کان پری رو جریده می آید
جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد
آفتی نوخریده ام که مپرس
ناله‌های کشیده ام که مپرس
چگویم در بلائی رفته بودم
تازه فصل بهار را دیدم
طرفه لیل و نهار را دیدم
هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون
آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت استخراج نموده وزری وافر در صله اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش	از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بردوزد	بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلم و سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشار الیه بالبنان شعرا زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال موصوف و مسخر قلوب عالی گشت

از نگهی هر گره بسته وا شود	سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش	این سرو دار آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بفغانی کشاده شد	انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مصر صاحب خانه رنگین میکند	قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی	از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و در عداد بلغا شعر آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند — با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبدالحق در سادات قم معدود و محسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی نه چون است و نه چند	در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد	شک نیست که باشدش بجای فرزند

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ٥

امروز سر زلف تو در دست رقیب است — ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرائیکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان — چراغان است از چشم غزالان بر مزار من
بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی بابروی — بدان ماند که در جنگ است آهوی بآهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده ٥

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما — چون نوا پیراهن یکتار می پوشیم ما
نمود از فضولی ما مدعای ما — دیوار شد بلندی دست دعای ما
مرده هم مشت خاک میخواهد — تا کجا احتیاج همراه است
میان او ز صحرای عدم بوده ست آنسویم — ندانم تا کجا خواهد کشید این خامهٔ مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ٥

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب است سبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی خلخالی عذب البیانی است بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

در بهاشا مهارت تام داشت

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در جیدا و اشیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد		هر ذره ز آفتاب افسر دارد	
از خویش تهی شو که بمقصود رسی		اینجا صدف حباب گوهر دارد	

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوا بیانش دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست

شب با مه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب ولهجه داشت راه ورسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خوش چنین آهنگ برداشت

خضر بود زنده ز تاثیر عشق		چشمه حیوان طلب از پیر عشق	
شادی دل جز بغم یار نیست		وای بر آن دل که گرفتار نیست	
عاشق خوبان بجان زنده است		کشته عشق ست از آن زنده است	

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو باره به تتبع خمسه نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید برده هزار بیت گذاشت

منکه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش به که نگذارم ز کف سر رشته زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار باباحسن ابدال بقیه انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم آب از آبله پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

عبد الرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی ست
متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو
جوشید ز ابر دیده باران الم
سد ره کوی تست سیل اشکم

بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم
که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه ساز د کوه را
خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبد الرزاق از ذله ربایان مائده سخن و ریزه چینان مهره این فن ست رباعی
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

عبد الصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود و رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت
خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد
خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبد العزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست
بر دور کوه و صحرا لاله را یک تماشا کن
بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبد الکریم مولانا عبد الکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه عاشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی
ندانستم که انجا هم میان مردمان باشی

عبد الله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست و جواد طبعش در مضمار نظم جولانی ست
بمیخانه اتش دم و این کنم بهانه خویش
که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد — که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد بوده سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گویند یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر عرش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم	تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین قلم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد ازان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و در سعی ازدیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نمایند و سوختن ندهند
چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

وخوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است	خورد صد خوننابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد	سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدنی

عدنی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاسته لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیاوی گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اہل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتار اشکست بست کشاد	بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوئی یار ست چمن شور هزاران از من	سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان از منت دونان سنان بر سینه می آرد	سنان بر سینه اولی تر نه از دونان دونان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونهٔ نکات زیبا آراستی و تنقد شاهد مقاصدش بپیرایه ای آراستی

	با آنکه چو عمر بیوفائی	دارم همه عمر آرزویت	
	دارم سر آنکه چون عذاری	از دیده قدم کنم بسویت	

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از گریبان طبیعت او بسان اعراب با موزونی توامان است دل ما را از زیارت مے توان کرد گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست

عرب

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم	وز دست غمت دیدهٔ پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز	چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود و دگر دیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد — ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

نام عرفی

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان برز و زنظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از آن مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعاکفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد گستی	سیدان سیدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی	مینائی سپهر را شکستی

نام عریان

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد	که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن	سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

نام عزتی

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش بآتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس اله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس	شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار	چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت	این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت	بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد	چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بنمای جمال خود ورنه زسر مستی	سری زدهان تو میگویم و میر قصم
من بپایش افتم و او درکنارم میکشد	من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین و مائة والف بود و میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته ست

آن شاه ابو سعید قطب عرفان	شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید	تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان دریای معرفت چنین سفته ست

تربت من برہ ساقی رعنا سازید — تا رود بود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت زکاشانهٔ ما	لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت	گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان و زادو بوش خاک پاک طهران ست

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشاش خطهٔ اصفهان بود و بیشترکش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود ست

پیش از ان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند	دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر	هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

هر ساغر می که خورده ام با تو بشی | دل بی رخت از دیده تر بیرون زد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عز تلاقی وی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم | رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹهی از توابع بیت السلطنت لکهنو ست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد و فکرش سلیم و استعدادش نیکو ست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبائرش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبر آباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیٹهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدار ازان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سر می نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیڈنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود ست در تعداد اعزه انجا معدود ست

مطلع لطف و غضب پیوسته بریک تین اوست | گرد کاری بی عزیزسا مانم اندر چیبون
بتهر منزل کان مهجا گزین ست

یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را | رفتم از موی مژه دشت جنون آباد را
زسنبلش کرسی عرش برین ست

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف	مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت
هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم ؎	از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود
پریشان سازد زلف مشکبو وجلوه سرکن	دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بیتو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین — عزالدین از سادات معزز شروان ست در سر عز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ؎

خدنگ خصم تو از غیبت زمین بوست	چو تیر راه رود پیش او شود سوفار

عزلتی — عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ؎

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را	ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید	دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش روزگاری بوده ست	صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد	اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی — عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ؎

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد	خوناب دل از دیده برون خواهد شد
نا رفته هنوز عالم این ست ببین	آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی — عزمی از زمرهٔ اعز سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشم ز غمت خون جگر میریزد	پیوسته سر شک چون شرر میریزد

بجوار عزیز مقتدر شتافت

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که زمحرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابرشاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبعیت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی وکرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمایه بعالم قدس منتقل گردید

چنان بیخود شدم از دوری آن گلعذار امشب	که هردم گر بهار و مید هدبی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باشنائی تو	هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرامست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام

ترگشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوے ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد روبرو ناگاه مارا	که مهر او بود از راه مارا
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه مارا
نه شب راهست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیرخان بهادر انجام بسر برد و بخشی گری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روز ها بشب آورد و آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانون گوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

دوش آن بت بشهیدان ز سر پا میکرد	آنچه با مردهٔ صد ساله مسیحا میکرد
نور عالمتاب میبارد ز شراب ناب جم	مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالیست پنهان از نظر	بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادیست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بز توک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ــه

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند ‌‌ ‌ از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانیست ــه

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم ‌ ‌ خود بخود در دولی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر و هیچای دل اشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت ــه

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی ‌ ‌ بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائے

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنیدست ــه

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب ‌ ‌ زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی بر فافت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

اگر گردی فلک بر سر نگاهش	بیفتادی ز سر زرین کلاهش
ز سنگ اندازوی سنگی که جستی	پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصمت گمان برده

آمد آن مه سینه را از داغها رنگین کنید　　بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منور ست	زان زمزم او وظیفهٔ نعت پیمبر ست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا	هر کس که او رسول خدا را ثناگر ست
الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست	پیش از این من با خیالت گفتگوی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوای عطا	ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرموده وی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نموده وی اکثر در شاهجهان آباد می بوده همانجا در سنه ست و ثلثین و مائیة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشوده

شب بیاد رویش از طوفان اشک　　دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن	از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض	فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر بیز

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت ؎		
دشت از لالہ بسکہ رنگین ست		پای دیوانہ دست گلچین ست
جامۂ بہر من بی سر و پا قطع کنید		دست شوقم ہوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفہانی از صدر نشینان عشرتکدۂ شیوابیانی ست جذبۂ آب و دانہ اش بہندوستان کشید و بعد تنزہ و تفرج بقصد مشہد مقدس روان گردید در اثنای طریق از دست قطاع الطریق پا بطریق آخرت کشید ؎

توبا رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبلہ چون دست باغبان دارم

عشرتی داو کلان میزن و اندیشہ مکن — بر دنی می برد و باختنے ے بازد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلہای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت کہ در عمر سی سال از زین عشرت سر را بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب نسبتش حرفے نزانده ؎

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی غلام حضرت نام لکھنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست و کلام عاشقانہ اش بر عشقبازی وی دلیل ؎

	پر جفا بود نمیدانستم		فتنہ زا بود نمیدانستم
	بود عشقی کہ بر ندی مشہور		پارسا بود نمیدانستم

عصار تبریزی شاعریست خوشگو و کلام شیرینش اشی از افشرۂ قند و لیمو ازندما حان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مہر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی آزان ست ؎

عشرتی

عشرتی

یعنی رنگ آنانکہ تخلص اینست "بیست" ممتاز الدولہ میر عبد الحی خان

عشقی

عصار

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پرخون کرد
بحال زار من افسوس روح مجنون کرد

آن مریضم که بتقریب عیادت بر سر
بت سنگین دل من گریه کنان می آید

رسید نامه بر و خط دلستان آورد
بسوی قالب بی جان پیام جان آورد

بگو هر آنچه تو گوئی همان ترا گویم
صنم بگویم و بت گویم و خدا گویم

چه خوش بود که تو از تا زبر سرم خنجر
زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم

هر دم همین تا سخنم آید که گوشش را
واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام

ندید ست گاهی ز دشمن کسی
جفائی که من ز آشنا دیده ام

بیکجا دو صد شرم و شوخی بهم
در آن نرگس سرمه سا دیده ام

ظلم ست سخت بر سر کوی پر ز جان
گرید کسی و خنده بیجا کند کسی

کشته شدن خوش ست ز دستش مگر عظیم
با او چگونه عرض تمنا کند کسی

خط بکف خنده زنان و بتقاضای آئی
من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی

در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی
کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی

مرد از درد عظیم جگر افگار آخر
کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر هر مصراعش رگ جان میگشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بر سر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار می نمود ۵

بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن
ما را بخاک تیره محبت نشانده است

خاموش نشین ای دل سرگشته کزین درد
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری است طبع بعلایش را سلیقه درست در سخن گستری ۵

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد
زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت	سرو از قد وماه از رخ وسیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد	صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف وبحسن صورت وسیرت موصوف بوده

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمے دارد — که عاشق گشتن ورسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام وبرادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی وسخن سنجی وانواع فضائل نوع انسانی وشرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه ونقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته ودر سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ عین شمع انجمن بوده یافته لکن باجمال ترجمهٔ وقلت اشعارش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما	مرشد مجنون وفرهادیم ما
ز بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود	فگنده است که دور از دیار ویار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا	زیستن مشکل ومردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم	گفتگوی است کنون با در ودیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام	چاک میساخت بیاد تو گریبانے را
کارم از سامان گذشت ودردم از درمان گذشت	گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرده فتادست نعش او تنها	ز بیکسی بسرش یار وآشنائی نیست
جانش ز تن برون شد وچشمش کشاده ماند	این مرده را مگر مرض انتظار بود
آ ز عظیم آه چه پرسے که مرا و را ز غمت	برق در خرمن وآتش بگلستان افتاد

دیدیم چشمش رم آهوی دگر داشت — وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
گل را برخش بلبل بدید چه نسبت — او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح — چون چراغیست بیچارهٔ صبح
مهر داغیست بی رخت پیدا — از گریبان پاره پارهٔ صبح

ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میدانند — بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میدانند
زبان نالهٔ درد دلم ناقوس میفهمد — اسیر کفر زلفی گشته‌ام زنار میداند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد — که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد — صنم تا جلوه‌اش دیده‌است در بتخانه میرقصد

رم ندارد دلبری رمیده مگر — رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری — عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند — مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند — در آرزوی نالهٔ مستانه‌ام هنوز
سرمشق رم ببرق دهد آرمیدنم — از وحشت نگاه تو بیگانه‌ام هنوز

ز جلوه‌ات نه مه از هاله در نقاب خجل — بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی‌شود وحشی صیدگاه تو — شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل — گریه‌های های من خندهٔ قاه قاه تو

بر لب رسید جانم از راه انتظارش — علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند — نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن است — روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سرهٔ زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی توستری ست دون رتبهاش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزادهٔ محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی سیر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بترتم قدمی رنجه گر کنی یکره	زخاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی نیازم و رسمی فروتنم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	برزبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلتش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام | شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بموزونی سر کشیده وارد هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه برخوردار بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی درآمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار طول کشیده ازین عمر زندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تا رو بود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از آینهٔ سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد گشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی توام در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پرآب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش می نمود رباعی

علی اصل و نسلش را اجدی نکاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم　　　از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم　　　ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و معلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف

و بقولی اثنین و الف جاده نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار		چشمم ز ندیدن جمالت خونبار	
روی لطبانچه در فراقت نیلے		جانی زکشاکش خیالت افگار	

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم		در نار همی سوزم و دم بر نارم	
تا دست بگردن تو اندر نارم		در خون جگر خود وانه اندر نارم	

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطه جربادقان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سرو بوی دماغ فاخته شد
از بس گلش آب نزاکت سرشته اند	بی تهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشه بیشوقی بکوی یار رضوان	که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا لعت ساقی استان گشت چون ابر مطیر	آتش دل شعله زن گر دید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهی ننشینم	در عشق تو بی نو ز دو سیاهی ننشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلند کیش بود عمری

بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست و بد حال اینچنین یا رب چه خواهم گفتم　　　گر تا پکدامانی بدین آلوده دامانش بگذرد

خبر پرسیم از و هر گه ببینم محرمانش را	ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم	که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

عهدی

عهدی بحکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین است

بیار من سخن از حال زار من مکنید   باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی

عهدی ساوجی در ستر سمان ساوه موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولاً عهدی بوده بعد تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته است

رفته رفته از کفم آن زلف شبگون میرود	دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نمردم که کسی گمانم بود	که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی	بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی

عهدی ملا عهدی ناگوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود در جنت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائه کالبد خاکی را هشت

زبان از سوز دل شد بحو آتش در دهان من   مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیاناً بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر است و فریفتهٔ معانی بکر است

فصاد چو زد نیشترم در تب هجران   آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

عیسی

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزون طبعی و خلیق و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح دهنش

گر همنفس همدمی دمی داشتمی	زو چارهٔ مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا	در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافه سخنوری بود و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برد

رباعی

جوری که باین دل شده پیوست رود	زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بنده تو	روزیکه ترا ببیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر گه گشته عنبر بار	دانم که همی روی بسوی دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار	کان سوخته را زما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشاش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار ... از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی بر حال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را	چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست	نعرهٔ شیرست تکبیر فنا روباه را
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود	کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد با بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور
باز از هر سخنم بوی جنون مے آید
تو بنو هر نفسم داغ کهن مے سوزد
دل ناکامی دل شاد که ناشاد مم کرد
جان سختم ز غم امروز بلب می آید
دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
جانم آتش تنم آتش دل جاکم آتش
لاله داغ دل و تو گل زخم جگرست
عیشی آمد چو غم یار بهمانی من
سجه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
حرفی از رخسار جانان میزنم
گریها در شوق رویش میکنم
تا چند تو ان ناله و فریاد شنیدن

سخنی هست که او را دهنی ساخته اند
باز آه از جگرم غرقه بخون مے آید
آتش از گرمی هنگامه من مے سوزد
خانه رنج و غم آباد که برباد مم کرد
سخت تر مشکل اینست که شب هی آید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش
انچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم
لخت دل ماحضری بود که برخوان چیدم
بزبان یارب و در دل صنمای گویم
آرم آیینه به پیش تو و پنهان بیازم
برق حسرت بر گلستان میزنم
خنده ها بر ماه تابان میزنم
عیشی بخدا با تو بیکجا نه نباشم

رباعی

عیشی بشکیبائی همه بیتابی چیست
گویند که بعد مرگ امید وصل ست
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین کماشته گوشه مرقد را خلوت وصال انگاشته

مصروف مساحت زمین سخن است

در روزگار حق نمک کم نمی شود	چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیشی میر عیشی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کنند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز نسر بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اولا لحنی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای بهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش	بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان است و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین و الف بعارضهٔ هیضه و بای او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سرمی افراشت جعفر متخلص
بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان ست
بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و
بادفروشان اکار زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دائرهٔ عشق سر انکوره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب

غریب شاه غریب میرزا از نبایر سلطان حسین میرزا بو و بجودت ذهن و حدت طبع
بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود ست

نی غبار ست که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشائی تو از جا برخاست
با زمیم بلائی دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غریبی

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه
بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلاء شعرا
بوده با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ست

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد
صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار ت
تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت **رباعی**

دل دشمن جان بود هلاکش کردم
وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم
در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم برداشت **ه**

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما
چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان
بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندید چشم ترسے
خنده زخمی ست که بر خویش زند بخبرے

غافل

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی **رباعی**

غافل نشوی ازین دو معنی غافل
سر فتنه مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل
یا عقل درست یا جنون کامل

غبار

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی بکمال

غیرت خواجه عبداللطیف خان خلف الصدق خواجه ابوالفتح خان جنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الهآبادی و برشعار نظم مفتون ست

رباعی

هرجا یاری و آشنایی ست ترا	دریاب که خضر رهنمایی ست ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن	هردست گرفته عصایی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای باغ جوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بخوش فکری ها دل مردم میربود

ازبسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم	شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم ز غم مردم	که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند	کاکل مشکین او بازچرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوی تو می آید	که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد	شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید	کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق	صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمد و در بیجاپور به آستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبایرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و ستار مباهات

گر دل دهم گهی جان آن یار تندخو را — هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما — از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما

اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید — تا ببینم که چها ز پرده برون می آید

گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر — دانسته که صبر میسر نمی شود

کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش — ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش

کی زخاطر میرود عیش سرکویت مرا — در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام

دلم بر آتش و چشم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن خجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والایش کمربسته

غلام خویشتنم خواند ماه رخساری — سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد کیجی برادر امیر بیگ مهردار سردفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود با غاشیه طوفان سخن زبان می گشود

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که ناله را بلبم قوت رسائی نیست

دل شکسته ما را شراب کرد علاج — شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ست

درسرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجوه معاش دست در صنعت رنگریزی او بحث و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه — هر عهد که بستند شکستند همه

با عاشق خویش آشنائی نکنند — بیگانه و بیگانه پرستند همه

سنگ کوبش مرا شبها با فغان سید همیارے　　　　خمارے از یم گو باری همی بر سید شبها بفریادم

فارغ باشد فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شهزادگان شهر مراد آباد است

باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیهٔ دنیویه فارغ و آزاد وقت فکر

وحدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر

نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار

و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ نتوان یافت

دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیدهٔ اش تواند شتافت ـــ ۵

بی زبانی را زبان دیگرست … بی نشانی را نشان دیگرست

خاکساران را بچشم کم مبین … این زمین را آسمان دیگرست

زاهدا در روضهٔ رضوان مشتاب … مقصدم سیر جهان دیگرست

گوش شوق من و فسانهٔ غم … لب خشک من و ترانهٔ غم

قبلهٔ طاعت بود ابروی تو … عین ایمان جلوهٔ هندوی تو

رسته ام از بندهای دو جهان … گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو

زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ … گر بیابم جای اندر کوی تو

چون شوم پابند قبله بالیقین … جلوه پرداز ست هر سو روی تو

لعل رنگین از بدخشان برده رنگ … آب عمان ریخته لولوی تو

کرد کافر عشوهٔ هندوی تو … برد ایمان غمزهٔ جادوی تو

بسته ام زین رو زبان گفتگو … همدم من شد لب دلجوی تو

از تماشای گلستان جهان … کرد مستغنی بهار بوی تو

حج بیت الله نصیب دیگران … ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود -

برسر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الاخره سنه خمس و اربعین و مائة و الف از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دو صدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب نظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته و ثانیا در سنه اربع و سبعین و مائة و الف بمنصب چهار هزاری و خطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز و ممتاز گشته و ثالثا بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذالک ازین جهان بعالم بالا شتافته ؎

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمه او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر ست در دیوان طباعی وجودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد از ان جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و از حضور اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید ؎

شرمی باد زابر تیغش — اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار ست خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار ؎

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یاد کن چه افتاد
نمانده ام ز یار دور و ناصبور افتاده ام	من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

نیر موهبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت یم فطرت
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر جنود شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه مست طریقت سید مصر متانت شهریار فصاحت
ناثر موشکاف زمن شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آینهٔ نکته یابی و سخندانی چراغ کمال
آیینهٔ هوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانهٔ نکته سنجان نورس ثمر خیالان
خریطهٔ نکات ازاهیر کدهٔ خیالات شهر آشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان سرور نهالستان تفریح
دبیرستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمهٔ دلجوئی ساز و سوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد روئیداد بلغا شربت افکار کملا ثمر حالات (?) شعرا
قبلهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن بطور هدیه محترم
بمن رسید مرهون منت وافر گردید بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آئینه بکام باد
چهاردهم ربیع الاول مداد روز سه شنبه دفتر تحصیل بودنامه (?)

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هردو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده
در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و بباعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر
همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تاریخ هجوش تکمیل لطافت یافته و همایون بادشاه
که در آن روزها از شاه محمد خان ملالی (?) بدداشت آن هجو سر دربار بمواجههٔ شاه محمد خان از
زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ بشکایت (?) فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

و یک هجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت
بوسه‌ای سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز از ماه سر گیسو گرفت
کعبهٔ آزاده گویا در صفت هندو گرفت

از بهار دیدهٔ بوسم چه رنگ و بو گرفت
وز نگاه گرم او جان حزینم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت
وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت

پله خط گرد روی ماه من آمد پدید
سبزهٔ بیگانه صحن صفهٔ مینو گرفت

ابروی زرین دکان عشوهٔ نجد کشاد
دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت

صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد
در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت

همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم
از بلائی سوزناک هجر سنبل مو گرفت

نه فقط طرف پریشانی بسنبل داد دل
کوچهٔ گیسوئی او بر نافهٔ صد آهو گرفت

هر کجا شد جلوه افزا جور عنا جوی جوی
سلسل جادو بیان قلب من کوکو گرفت

آنکه با گل چهره لاله فام بسته گرم دل
لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو هر مصرع این جامهٔ نایاب ما
در زمین سال و مه حالائی نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و بر اعداد سنه خمس و تسعین و مائتین و الف که سال وصول کتاب است بنای هر فقره‌اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب و العجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والی حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

فطرى در نغزگوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والهٔ داغستانی بهندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که زمهر کیش افسرد دل ما — بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی — امروز ز ابروئی تو لی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش بازاز لب زخم — مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
یار دار و سر جفا چه کنم — باوفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی دهدار ست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و رفتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در ینجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمدنگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر و گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ بهادر نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر والف که کلمهٔ خداشناس از ان مشعر ست رخت ازین عالم فانی برداشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد — بس چاشنی دمم استت برسد
این جام نهاد ماند بر طاق بلند — پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینهٔ خال پشت چشم ار بینی — یک چشم بهوشی و بدیگر بینی

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمائه در شهر آگره از دار فانی انتقال نموده

بنیاد زمن کن چو کشتی شیفتگان را	تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند فارغی	از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی و از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده بشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بحبتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت اکبر بادشاه بقیه زندگانی گذرانیده

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نکشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند	گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب است فکرش نیکو و کلامش مرغوب است

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان است فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان است

فاضل

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش — دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در امل سرگرم بودن بی نیاز از راحت است — بدنماتر بر لب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست ازو مهر مجو — طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
مهر منصور میگوید بآواز رسا هر دم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که مانند سرمه چشم حباب کرد
بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیرش اگر دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند
سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پشت کوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

کو بت بیند هرآنکه بیند ز قفا — این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الهآبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مغضوب الیه بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکست و بیجا مدد و ضیافت عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنه احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت از وی یادگار است

بقتل عام برآمد ز نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل به پیش من افگند و گفت در گوش رقیب	میتوان از نان خریدن جنس ایمن داده را

امیٹھی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرہٗ طرح توطن میریزد خلف الرشید وی
مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بوداولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر
قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدة الانشا پردازی اختیار نمود رفته رفته
بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب
وزیر الممالک چهره برتافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن
در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفواید
وانشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و
رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی واربعین و مائتین والف
داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار
مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری
که دزد داز سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر
چشمی دگر گوشی دگر دست دگر پای دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی
دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه داغ از ناله‌ام
هر یک بشب گوید که من فردا روم جای دگر

لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش
داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر

لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا
کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل
بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش پرکین دلش بیرحم چشمش فتنه جو
گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود
طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی
میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید
میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مائه و الف سفر آخرت گزید ۵

یاد من لطف کن از خانه برون آئی دمی	که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اند که جلوه نکویان فائض	پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد	نقش قدرت دام ره کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرین منشش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ۵

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را بخوش رفتاری رائض ۵

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ۵

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان ازان دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ املیٹهی از توابع بیت الریاسته رامپور ست بمنزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم نظیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد و یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اوقات آگره بمنصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بهیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و قصبهٔ

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت	چه صورت ست کز و دل نمی توان برداشت
صبا هر گه بزلف تابدار یار می پیچید	ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچید
برفت یار و زیاران خویش یاد نکرد	بخیر باد بما گرچه خیر باد نکرد

نامعلوم

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و شنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد	که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند	بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران	چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید	چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست	تو پنداری که این دل زان من نیست

نامعلوم

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها ۔ و یگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

نامعلوم

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد از ان سر آمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم ۔ درمانم چیست

وز اول شب تا بسحر بیدارم ۔ بر من نگریست

نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف ۔ گریان گریان

جز عشق نداری مرضی پندارم ۔ گو یار تو کیست

نامعلوم

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلوست و دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست در واقع ثانی برادرزادهٔ خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع وثلثین ومائة والف در سرداب مرقد آسوده

از اشک شمع ولاله ز داغ جگر غنی ست	بیچاره ماکه آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بدست میروم	چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع	گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آئینه مده	اشک را راه بهر سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران واتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهامی نمود

من برهمن مشرب بتخانهٔ یکرنگیم	از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست	طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوحی طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ست

از پوششش نمدنه بالصافت می شوی	چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند	هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری	آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ست

باتو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

ای صبر بارک الله رحمت بیار ری تو — ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نموده

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما در و ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده — سرتا قدم از عشق بتان درد شده

در راه نیاز و دردمندی شده خاک — وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد

گر بکام هوس این بادیه خواهی پیمود — بر حذر باش که ره را بلقامی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافته

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

گر زبیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت — همچو ابروی توان تیغ ترا بر رو گرفت

ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشهٔ عطاری گذر اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف ادهر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشته

درویشانه خوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی	تا حرف میزنی دل دانا شکسته است
این جهانی که در نیست کسی را بنیاد	کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیده ست	این جهانی ست که داده ست سلیمان بر باد
این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد	این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد
خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود	فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها	ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن	جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ما هر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان

موج اشکم ره واگر بر چرخ و والایی کند | لنسر طائر را اشکارم دم آبی کند

فراقی

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا ز عهد از معززین بود و خاتمه سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان زار یکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد	بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
رسد چون وارث میت بماتم خانه شور افتد	قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح

فرح فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر [illegible] از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم [illegible] و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیدهٔ و دل رسانند

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرم ست	که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل مثال چرخ بکام کسی نشد	فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دست شوم بفزونی ستم مکن	اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان کایم	بند دجله سیل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد	بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بوده و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بوده مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیموده ست

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد	ز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار	بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدت ای حور	آورده در آفرینت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر	باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم	پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

کدام روز دل بیقرار من نگریست
که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم
بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت
کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش
هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دارالامارة کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذاو می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده مصدر ساخته در ان نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهرے
ز گنجینهٔ صنعتش جوهرے
سخن بی سخن جوهری هست فرد
که یارو نه ماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانے دهد
سخن لذت زندگانے دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد
که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن
گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختے
باحیاء اموات پرداختے
نراندی اگر حرف قم بر زبان
نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان
ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود
که سر دفتر معجزاتش بود

فریب کرمانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

بنگاهی نمیخرد دل را | آه سودا نمیشود چکنم
فصل گل میرود چه چاره کنم | کو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن | در دهان تو نیست جای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی | که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من | که تو دامن کشیده می آئی
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی | مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصدا های فقیرانه دل میربود و این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکیست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا مقام حاء مهمله فا نهاده است

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید | چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبد الله خان اوزبک بوده و با انشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله ها ربوده

سایه بزمین از قد دلدار افتاد | یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری

فکری از شعراء استرآباد است در خوش فکری خود خرم و شاد

عیدست و هر کسی بهی شاد و خرم ست | بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام | صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت

بلبلی در قفس مرد و می نالید زار | کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری

فکری نور بخشی رازی که اولاً میری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت و از آنجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد بر داشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت

فضلی

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ؎

قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست یار را هر گاه یابم قوت گفتار نیست

فغان

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و در او درسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنه سبعین و مائة و الف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار باوصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به طریق التمغا بوی دهانید از ان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمی‌رنجید گویند هر گاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را برنگین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شدین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزه این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای در دانگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ؎

صدای ناله بلندست از در و دیوار ناصحا دست از فغان بردار

زطاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست دادن دل باختیار کسی ست

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد گویند که دامان تو از دست فغان رفت

چنان گریست که مارا عرق رحمت کرد شاید باجل دست و گریبان شده باشد

اینکه گویند یار می آید کی مرا اعتبار می آید

چون نظر میکنم بخندهٔ خویش گریه بی اختیار می آید

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و باراکین شاهی باو بار سم وراه سه

در تمنای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود در سخن طرازی و انشاپردازی فنا نمود سه

خال سیهت مردمک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مدنظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم	خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلفا و دل را بود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال و محنت سرای خود	نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست سه

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق بحر محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش تحقیق آشنا و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میگشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمائة بود سه

او تیغ زند بر دل آتش زدهٔ من — در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و باموزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردیده همانجا در مطمورهٔ فنا جا گزید سه

در ناوک مژگان تو هرکس که نظر کرد — دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست

رخت گل گل شد ز می گر گشت باغ و بستان کنز بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وار دو در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد او از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضهار بود ســه

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست
شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدر های بتان
قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیار فانی چون نهم
سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست
آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز
میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام
وی برمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو
کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا تو ئی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق
ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علما کرام و شعرا ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنه سبع و سبعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب
بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پر تاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدائی هندوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

فهمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین و بنات الشعائش بجدی حسین که شعرا مستعدین را دل گزین سه

هرگه رخ نگین تو از کوی برآید   فریاد دل خسته ز هر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دارالامارهٔ ممبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بممالک ایران کشید و بعد کسب کمال بهرگاه بوطن مألوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه بحسب لیاقتا و برطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خودش گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دوصد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جاگزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید سه

چو هلکر سوی پونه شد رهگرا	که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه	نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه	باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
همان آله و ساز و سامان جنگ	ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوهیده گاو زمین زیر بار
ازین سو دو سالار روزان سوی کی	نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین	بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان	درخشنده چون برق بر آسمان

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل … که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم … میان این و آن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد … دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو … هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون می‌نمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت … دست من شکسته تسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد … آه دل از دست دوست باز چها میکشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی … که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی مقیما نام خلف ملا قیدی و برادرزادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده ست کسی … دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین سامی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاخلی بود مستعد ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنهٔ تسعمائیه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد … حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برد ز عالم انسانیت برون … آخر هزار نشئهٔ حیوانی آورد

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتداء صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاکی انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه نه جام هیچ خواهم ... گزک واری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر تونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر مثنوی اش محاربهٔ قندهار و ایران است و این ابیات از آن ؎

ستایش سزاوار آن سرو است	که فرد است و دستور این فرد است
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان است قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد از ان باختیار ترک و تجرید در اکبرآباد بباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان ... زین چشم سیاهان نبود چشم وفائی

قادری ملا شیخ عبدالقادر بداونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برگرفته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه نامر نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنهٔ اربع والف رخت از ین سرای فانی بر داشت ؎

نم خون بماهی ز دشت نبرد	فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی از روی سر حساب بوده

شرح جفای دوست نه بهر شکایت ست	مقصود ذکر دوست دگر با حکایت ست
آزمن جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که از این بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت	دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبه من کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ اله داد سهرندی از علما و اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش کشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت	معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشتم خط برخ زرد از سرشک لاله گون خود	باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی شبدیز میداوش	ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود و بماه آنکه ست نمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوشش
دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم	او بود دلال غیر و من خریدار ویم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست ست آنکه پری دیده شود دیوانه

چون زرده درون بیضه پنهان | در مرکز ماه رفته آلسنان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی هیچو استم عرض تمنائی کنم | شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد	عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه انچه بایدش لیک	در کوئے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم	سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبت اهلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات | مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنر و رست	موئی زیاد دیدهٔ آیینه جوهر ست
برنگ مور هر دم میدود از دیده ام بیرون	زبس بیتاب دارد مردمک را دانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت	دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم	دُرِّ نجف شود ز صفا سنگ تربتم
نذانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم	که در هر دانه برقیست هیچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردیدست

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو — معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری — ماهیست دران چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ؎
مائیم و شکست دل و ویرانی خاطر — یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در شاهنامه میگوید ؎

غبار انچنان در هوا شد حجاب — که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا — چو صورت که گیرد در آئینه جا

و در شاهرخ نامه گفته ؎

سپر محکم بدوش نیکبختان — چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زرهها جا گرفته — چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده ؎

شد ماه سیم نازنینش — چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید ؎

شبی در نکهت از عنبر زیادت — بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید ؎

هر گوی زری چنانکه شب — از ضربت صولجان شتابی

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی	دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع

قانع آقا سیب از عنادل خوشنوای کاشان بود و بگوشهٔ توشهٔ وطن قانع نشده مدتی در اصفهان بسر نموده

بد گهر را جامهٔ زر اعتباری میشود	خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود
گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او	آب زمرد نمود آب دُر گوش او

قانع

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم روساء اوده عزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین ومأتین والف در شهر کلکته سغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار	خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن	کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد	فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لکن	قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم	دلسوز نوا حزین فغانی دارم
الله لله که در گلشن نظم	چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی

قانعی میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد رباعی

دوریست که گر جاهل و بیباک افتی	به زانکه خردمند بادراک افتی
گر همچو کمان کجی بدستت ندهند	ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید   همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت

رباعی

بیچاره ولی چو نقل هر موزون کرد   در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید   در گوش نهاد واز دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت ‌ــه

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود   چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع   میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد سالی این همه آشوب میکنی   فریاد از ان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود ‌ــه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم   که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق   سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر   وا مد فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین ‌ــه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته   انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش ‌ــه

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار . حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ست

دیده ام روئی و عاشق شده جای عجبی رخ نموده ست مرا بازبلای عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد ساله گی از جهان درگذشت رباعی

پرآبله شد پای تمنای دلم	چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از معنی آبی ست واز فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بر آنمو دجی از آن گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ست

گوسپند او منم قصاب در این انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رو مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سنگ درین جهر اقبالی [illegible]
چوبان و چوب لا اسلس و گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کردتیغ
گوسپند اند با قصاب جرک عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تو اند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب سه هزار و پانصد معدود ست

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فرا گرفته آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف بلاد است و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان او زبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف و هوش از من بیدل ربود	درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت در ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق	هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید همانجا از صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر کشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت

از بار غم رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای بر لبی که سگش میگذرد	کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظرست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی مشهدی ست

ز سیلاب سرشک لاله‌گون قصاب در صحرا
ز آب دیده پر است همیشه کاسهٔ چشم
نشستن با تو و برخود نبالیدن ستم باشد
هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
دل صد پارهٔ آتش نهاد خون چکانم را

پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریزد
ترا دیدن و گردر پوست گنجیدن ستم باشد
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بکار رنجد
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم
همزبان هم نفس و همدم بستان همیم
چشم بکشوده برویی هم و حیران همیم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
غم آفاق را بمن دادند
سنگ زیرین آسیا شده‌ام
کشتیم شد ز دیدهٔ طوفانی

گرمی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبهٔ اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
ای مهر دلفروز گل روی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم

ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر برآوردم
بقلاب محبت ماهیی از کوثر برآوردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست و دل ترک هستی گفته ام
کرده ام بر خویشتن نزدیک لب دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بهر کیش گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیار ست ما را رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گور ست مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلم و صورت جمیله هست
اما یکی بجز بی صبر جمیل نیست

قصاب آمده ست ز کاشان برون ز خاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته ست

نظم را خیلی متین مینمود، حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید
مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان
خرامید ؎

دلم پیچیده طومار یست در وی داستان غم	چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کار نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست
بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را	ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت	گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والایش قیصر روم
تازه مضامین و رنگین معانی و از زوار دان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا
بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد	کس چون من از زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت	جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بود و گاهی کاتب بلا یای نسبت هم تخلص می نمود
بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی هم کاخ
رفیع البنیان اعتبار را امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی	خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچه که بباد فنا نرفت	در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند	خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی	خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را	که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او	بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قماج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو	لی لی که بآتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو	ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوری ست ماهر فن عروض و قوافیه و [illegible] از انجا که قمر افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور [illegible] سمند فکرش آسمان پیا و آیاله بصار لعیش ناخن زن دلها ه

[illegible] میگردد	بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
[illegible] دارد	که بهر طوف هر دم بر در بتخانه میگردد
[illegible] سرگردان	لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علمای اصفهان بود گرمی طبعش قوام

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نپسندید و ازان کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما   غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسیدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست

بر دسودای تو صبر از دل سودائی من   گشت بی صبری من موجب سوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمایه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آنسرو بالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شدا یامی چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطر داری و دلنوازی ست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست   وسیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع با طراف شاهدان نظم نگارمی بست

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ه

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم	نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم	جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ه

ای دل لعبش کی سر سودائی تو دارم　　پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حیدر معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد	در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از حیب راست	این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا و وطن خود داشت واحیانا بکشف ضمائر کاسنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ه

چو عندلیب بپرواز بند محمل خویش	که تا کشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود شرمسارم	چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود و در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرموده ه

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست　　میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکونهاد و در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بجادهٔ عدم گذاشت ه

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما
بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما

ز پیریم حذر ای نوجوان خوش بالا
که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما

برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد
پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد

جای سیر است بهم رابطهٔ ناز و نیاز
دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد

گریه داریم بیاد لب عیسی نفسی
خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد

از پی قتل بکف تیغ کسی می آید
چشم بد دور عجب داد رسی می آید

اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر
میزند فال که پیغام کسی می آید

روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم
وارداتیکه گذشتست میان من و تو

لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا
بر زبانهاست سخنها ز زبان من و تو

ای مرا بیم ز بیگانه ترا از خویشان
وای گر فاش شود راز نهان من و تو

دیدم هلال در شفق و خون گریستم
آمد مرا بیاد لب می پرست او

بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم
چو مهوشیست که از غرفه سر برون کرده

ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش
که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو المکرم از سخن گستران دار العلم شیراز است و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریا پاش وی بجواهر نکات سامعه نواز ه

دوش چشمم عکس روی بیش ابدل جا داده بود
تا سحر که آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگرچه کسوت هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم ضرب بنجوم توجه گماشت که بامامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در ستایش شاهان

هرگز بسوی من نگهش جلوه گر نشد	شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع پی باده میرود	چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست

شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش درنجا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود واز زمرهٔ مان بندگی نظام الدین امیٹهوی قدس سره الوده بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسری فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین ومائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح	آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد	کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت

حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینک چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخارا است شراب خوش ذائقه کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش	چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد

قابل تحسین شدم از فیض بی سرمایگی	صد قیامت هم تهیدستی بنظر یادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان مهاباد بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود ؎

سر زلف تو که سودای بنی آدم از وست	شب قدر است که احیای همه عالم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار	صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص همین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده است کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بیست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بهی و دل و سمت مانا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و الیساغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت وغیره همچو جلالین و مشکوة

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده
سر در کسار درویشی در آورده

ای رعکس برخ تو آینه ماه		شاه حسنی و عاشقانت سپاه	
هر کجا بنگری دمد نرگس		هر کجا بگذری برآید ماه	
بلب و چشم راحتی و بلا		برخ و زلف توبی و گناه	
دست ظالم زسیم کوته به		ای برخ سیم زلف کن کوتاه	

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی
و نیکوصفاتی بمنادمت امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین النواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را		وی چاشنی زلعل تو جام شراب را
از مژه خنجر مده جادوی خونریز را		شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری ناماش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی
کامل المهارت هند را کفرستان تصور یده و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در
حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دست تهی خانه ما نتوان کرد — عکس زآیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی
بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت
و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را — ازان بر صبح وصل او گزیدیم شام هجران را

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطه کرمان ست

در جهان چیز که در مستی بفریادم رسید — شیوه شایسته ایستی بفریادم رسید

کمال میرزا کمال الدین قاشی است یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی و مضمون تراشی در بلدهٔ قاشان که از خوشترین بلاد عجم است متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان توطن گزیده همانجا بکسب علم هنر مشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و بانشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح ال عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان بگذشت

باجلوهٔ تو سدره و طوبی زیاد رفت ... دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال است و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی است که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشر و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود پیش که گوئیم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کاری نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

ولهٔ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

وله از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	سه روز هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد	خیال ما به که یکدم نیم از و غافل
نه سید سهم دیده و از سیاهی او	اگر نه بود بصر در میان شدی شاغل

کمال
کمالی

وسنن ترمذی و مختصر معانی و جز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستهان خاص حضرت شاهجهانی و مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بھوپال فرا گرفت و مشق سخن پارسی وارد و در نظم و نثر بیش ظهوری ظهور و نظیری نظیر حافظ خانمحمد خان شهیر شاگرد غالب دہلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند

نشد کسے بکار بیا مد گناهگار سرے ما		ولش بدرد در آورد شرمساری ما
مرا زدرد فراق تو آرزو این ست		که روز هجر نشیند بنگسار سرے ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست		دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
درد دل غمزده چون در جدائی بنشست		آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر زمین فلشده هجر تو قیامت آورد		روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست		گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم		قصه کوتاه بصد حسرت و ارمان برخاست

	وله	
چه کنی رنجه قدم بهر تماشائی چمن		داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
اینکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید		نظر انداز بدل بروضه رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسا سیستان و از سخنوران نکته‌دان و ممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بوده

از بسکه شدم عرصه تقاضا ... از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول بلخی مردی سپاهی بود گویند یا نصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش نظم اشعار آبیاتش و ده هزار و شش هزار

امی روشنی از ماه رخت دیده جان را ... بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

(margin:) کمال خجندی

(margin:) کمال خجندی

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست

زبس در قتلگه لذت بر حسن ملیحان شد	دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان	که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا ببوی آن گل خوبی چو در گلشن	سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس گو آب	که اشک از دیدهٔ شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند	وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار همه رو وفا ست	با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردید طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت

پیش برویش سوختم آخر دل دیوانه را | چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوختهٔ می باید	در هجر نظر دوختهٔ می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام	این سوختہ را سوختهٔ می باید

کیفی

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از یهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی | گرد باد شوم و خاک کنم بر سر خویش

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر | نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میرزا عقیل همدانی که ابتدا متخلص به رمزی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی از آن سر باز زده بنای انکار بقسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزه راستی خلعت و زر وافر بخشید سه

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین | غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من | برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من

میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت | تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشاپردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادرنامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادرشاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنا راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید سه

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم | ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرهٔ نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد از آن بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلاش

حق دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید ؎

گهی جان منزل غم شد گهی دل	غمت رامی برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار	نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بناکامی برآمد	نشد کام از لعل یار حاصل

گرامی

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسید و همانجا توطن اختیار نمود ؎

مهرت نه بافسانه و افسون رود از دل — عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی

گرامی اله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ؎

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست	دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بتعمیر دگر اواش آب یار چه شد	پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند

گرامی

گرامی تبریزی پسر بابا دوست طبعش بر اشتغال نظم مائل قوی ست ؎

چو تیر غمزهٔ نگارم بقصد جان انداخت — مرا بهستی خود در گمان انداخت

گرامی

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش ادائی ست ؎

از رهِ تقدیر تا جا در جهانم داده اند — کرده رنجیده و بدست آسمانم داده اند

گرچه ناشی محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده ؎

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر — با گربهٔ سگ کوی ترا جنگ نباشد

گرد رخت کشید قضا خط عنبرین	تا حسن پا برون نهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم	چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او ازش آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد	سرگرم شعله های تمنا کسی مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات	مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم	آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و داشک رخت می بینم	می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد	شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد	لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی	گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و با کمال استغنا گدائی در های اصلان

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست　　راست بودست آنکه در عالم گلی بی خار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کاتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشار ابوالفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان ه

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن　　شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم　　بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود　　تا چشم گشادیم محیط ما بود

عنقا در قاف می شنیدیم که هست　　دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستعد عهد های جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعراء ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید　　گویا پیام خضر ز آب بقا شنید

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او　　آشفته تر بود ز بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بنگش راه آخرت پیمود ه

تو گرفتارم و در آرزوی آزادی　　از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نورالدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ه

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل　　هنوز بوی گلم از کنار می آید

میرسانم خویشتن را گر به صدر بزم وصال　　راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحد الدین از گرگان بود بدین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نموده

بتی که رونق مه برد روی رخشانش　　ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست　　نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد　　چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می‌بردند و بملا گرمی مخاطبش میکردند

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم　　گرد دل بیداد گرت میگردم

رنجیده ام و بطلعتت میمیرم　　بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت　　آنقدر نادیدنی دیدم که می‌بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده

بخاک میکده نبود نشان پای قدح　　که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والادستگاه

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست　　تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام از بنات بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می‌شگفت آخر در سنه ستة والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت

وبساتین رنگین وانهار ماء معین دراینجا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت
اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال بود در نظم ونثر اردو وفارسی
قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت
ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام سه

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت	شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست زبی نحیف الجثه
بود وبرادرش قاضی تنبل خیلی تومند بود این رهگذر را او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر
داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای
بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید سه

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود	وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته سه

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما	بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار وست	آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام در معارک
اقویا بسخنوری جری ست سه

اشکی که از چشم ترم ریخته	هست بخون جگر آمیخته
ده بده وشهر بشهر از غمت	لاغری دلشده بگریخته

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

علاج درد محبت نمی توان کردن — مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صبح اصحرا از آب چشمم گل بود — روزی که سر کوی توام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم — خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف ؎

بسودای وصال او مجاز ربوده دستم — پی دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچیده در خوابم — سحر که چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر — در اندازه پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه — ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیا شعله خو میگفت — ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود ؎

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب — قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج سار است الفاظ و لطافت معانی ست ؎

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من با باگذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عماید افاغنه آفریدی و ارکین ریاست ملک اوده بود و بعهده جلیله رساله داری سر بآسمان می سود وطنش شمس آباد بفاصله دو منزل از دار الریاسه لکهنو است و عمارات رفیعه دلنشین

شود گر وشت پیمانالهٔ مجنون لبسود بیت ... بفریاد آورد مانند شاخ غزالان را

ای سینه برق حسنت بی شبنم گلزار را ... دست و پا گم کرده سرو قدت رفتار را

لامعی قلندر در دهلی بدور جهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهاے پری زادان میر بود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان ... ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید ... میان خوف و رجا و میان وعد و وعید

بخون من شده مژگان تو حریص چنان ... که شیعیان حسین علے بخون یزید

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی ؎

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد ... دید چون از دور در روی رشک گلزار ترا

چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان ... گرمی دیگر بود امروز بازار ترا

گر بهے زد بدلم زلف گره گیر کسے ... که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسے

ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر ... بلب زخم بوسد لب شمشیر کسے

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به بهندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست ... بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران ... در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار ست در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار ؎

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست	خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار	آواز بر آمد از دل زار که نیست

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست	بزیر مقنعهٔ من بسی کلهدار یست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دری بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنهٔ اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست	بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت

لطفی طهرانی آب وجدش پیشه طهرانی گزیده وذی در نقادی عقد سخن لطفی دیده ست
آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا ش آخر این گریه بلای بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطه تبریز ست کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ست

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست ابکار افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی با قبل فاسخنوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ست
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده وهمانجا الوطن گزیده ست
بعزم گریه نشستم بره گذار کسی که بر رخش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود بوار دات لطیف دلها میربود ست

کمرش را میان نمی باید | بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت واقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست وکلامش خالی از لطف نیست

خانهٔ جانم زغم کردی خراب | خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب ونسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد | من در حریم وصلم ومحروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سید سلطان عبد العزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی اورا برگزیده

عید ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس

حیف ست که عید آید وقربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست و در علم طب حاذق و بدقائق ونکات شعریه دراک وفهیم

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم وقدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ ولطافت معانی ست

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم | تو خنجر در میان داری ومن جان در میان دارم

لطفی بریلوی نامش پرگاس داس واصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز ودلپذیر ست

یقینم شد که از درد دل زارم خبر دارد | که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی رونی ست طبعش مجبول بر موزونی وفکرش در تلاش لطافت وخوش مضمونی

ای ز زلف شب مثالت سایه پرور آفتاب | شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواریست اندیشهٔ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آیینه داری ست

عشق باید بکمال ارنه زلیخا زچه رو | پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوب را

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هرچه با من باز گفت
غمزه غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلف رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند
تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیه حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقه قلندری و آزادی می پیمود مثنوی از وی یادگار است واز همان نسخه این چند اشعار

عزمی در میان مکه و شام
کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت
باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان آنجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند
ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان است و از مداحان ایمه اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت است
مدح علی و آل شنیدن عبادت است

بودن بذکر حیدر کرار یک نفس
حقا که در برابر صد ساله طاعت است

لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست
لوح دلش منیر چو لوح سعادت است

رستگار روز محشر گر سند خواهی زمن
گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار — ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعرا قدیم و باعطا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد	چون نیست دلی با تو بگویم چون شد
در دیده من خیال رخسار تو بود	اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقه حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی درهمان سال مبروص گردیده ه

ابروان و مژه چشم سیاهش نگرید	می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان	زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت	طرف جان سوختن و شعله آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پنداری	نه بلا جان ماست پنداری
مژه هایش بکشتن عشاق	تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او در آئینه	مار در آشناست پنداری

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بوزن شاهدان مضامین نیکو او و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود ه

بر زبانم حرف تیغ دستان من گذشت — خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست رباعی

ای زلف ترا قاعده مشک فروشی	خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمه حیوان نکنی یاد	یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنه شهر لاهور بود ابتدا اگر روانی تخلص نمود

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا	بر گرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان و دل مردم سخن تست	در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچۂ لعلش هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت زیاد از دهن تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقۂ جلائر بکمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته

اشکی که سر ز گوشۂ چشم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتۂ جان تاب از و — وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب از و

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بپای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود

بی لب لعلت بزمے جام نتوانم گرفت — بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادر شاه مورد ش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	در خنده چو کارد ت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله لچهمن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود و بشیرین مقالے شکر شکنی می نمود

تا آمدی رفت از جا دل من — رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوائے او — شمشاد منفعل ز قد دلربائے او
آنکه سر تا پا جفا شده — بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبۂ بوبا بمسافت دوازده کروه از شهر مونگیر بند بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانکپورے می نمود

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از مایکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم	نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست
در قلم چون موبگیر د نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد
بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد

خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد
خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست باوجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

نامی

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطّ تبریز ست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپید دل در بزم دلبر نمیدانم چه شد		انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله همت بلندی از دلم		نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

نامی

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال　　　　کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

نامی

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست		رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو		چون از دلم خبر شدهٔ بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود		تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

نامی

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد		نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم سے آید		شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام		من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که برآورد همچو شمع		سوز شب فراق تو دود از دماغ من

نامی

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش　　　　بگذار همنشینی اصحاب فیل را

نامی

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

چارۂ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس زنده نماندست ببیماری دل
براه عشق نه جائے نه منزلے دارم	چو نالۂ جرس کاروان دلے دارم
دہانش از تبسم غنچہ را شرمنده می سازد	نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دہن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبۂ امیٹھی حوالی شہر لکھنو بود در نظم فارسی بذلہ سنجی و لطیفہ گوئی می نمود ؎

کج کلہ کرده بصد شوخی و ناز آمدۂ	بارک اللہ بر ازل نیاز آمدۂ
آنقدر باش کہ من عمر ز سر بر گیرم	چون در آغوش من ای عمر دراز آمدۂ

مائل ہمدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎

جز خون دل کہ ریخت جدائی بکام ما　　گر بیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماہران سخن موزونست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی　　آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمیده و ہمانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروزست دستار حریفان پر گلست　　گوی نومیدیست گویا گوشۂ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد	جور بر بنده چند خواہی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم	اکنم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانہ بخل ازین مطعونان	شد فاش چنانکہ حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود	یک نان نستاند بسنان زین دونان

مجد قاضی میناى نسوى از فضلاء نامدار و دستگاهش در نظم قوی است رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم ... وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم ... بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی ... باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر ... آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبارکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پایگاهی رفیع داشت قصیدهٔ بردهٔ المخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری قدس سره نگاشته است

آنانکه بجز قد تو جا می نگرانند ... کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی است صوفی مشرب و شاعری است فقیر مذهب طینتش بافادهٔ طلبهٔ علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

عشوهٔ هم بکار ناصح کن ... تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سری را بتمنای تو سودائی هست ... از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام ... گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم ... شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین زمی و معشوق بامید بهشت ... خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی ... ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات ... چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جوش نکند دخل و فا ... صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
بگوشش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم ... چو آن مستی که بارانش به نزدیک چمن گیرد
پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن ... در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ ... مرا خجالت عذر گناه مے سوزد

مشالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندست

همانا بسته عهد دوستدارے ... شکستے از جفا پیمانم ای دوست
بماند با قوام زندان گلستان ... گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان ... جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها
هر کس سخن همنفسے پیش تو گوید ... از من که کند یاد که من بیکسم انجا
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی ... من وخاک آستانش تو وآب زندگانی

مجازی از حقیقت ومجاز سخن میگفت وآلی معارف وحقایق بصنائی می سفت

گفتمش سیم ساقها دارے ... خاطرش رنجه شد زگفتن من
سخنے پاک وصاف میگویم ... گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست وازاماجد حکما واکابر شعراء با تمکین

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا ... چون دوزخیان دل ستمکاره ترا
باشد که مرا بچاکری بپذیرے ... آخر نبود ز چاکرے چاره ترا

مجد مجد الدین عوفی موحد وصوفی ست

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد ... من در خزان هجران ماندم بهار من کو
یاران بباغ رفته گلگشت وعیش کرده ... بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده دزفول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکرهای خود

بفکر پرده پوشے نیستم چاک گریبان را ... نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

کوتاه شد نه دامن یاران مهربان ... دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی ایرد بیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی ست

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار ... از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمؤ حوالی کانپور ست و در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی و اردو با کمال سلیقهٔ شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را ... پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم ... گمان برم که در گوش یار می جنبد

دولت حسن ست سریع الزوال ... چند بران ناز و غرور ای صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هر گه که چشم بر من درویش میکنی ... لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و بهمراهش بملک دکن رسیده در اوائل مائهٔ حادی عشر یک روز با دلبر خود بر سر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود و از یاد گذشت ... غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موزون بود ست

دایم ز دیدهٔ ما ز اخون دل ست حاصل ... حاصل که در هوا بر از دست دیده و دل

سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت ... آسان نمود اول آخر شد است مشکل

مجلسی بهروجی این بیت از وی مروی ست

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند ... تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

مجذوب اگر معامله حشر با خداست — من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هندوطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازه دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم	کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خنده غنچه دل ما وا نمی شود	ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیره شیخ مسلم صفی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین می ربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد — پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جاده جرمی نمی نهاد مگر با سترضای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم — از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکره آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل

شیوه آن نرگس بیمار ما دانیم و دل	صنعت این ساده پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این	شکر از پیش لعلت نام چون گیرم که تنگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضه کشمیر بیرون شو	که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر حباب	سهیلی ست در پنجه آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت	دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند　　　　لبی که مهر صد انجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی از خوشنوایان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید و در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشه محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر برجهانید ؎

ظلم ست که بیرون کنیم از نفس اکنون　　　　کز جور تو ام ریخته شد بال و پر اینجا

پرسید کسی دوش ز بزمست خبر از من　　　　بنا شخصت که من داشتم از خود خبر اینجا

محشر داد رسا از تو دارم　　　　اگر شور از تو در محشر نباشد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت　　　　هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست　　　　آگاه از ین نه که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من　　　　داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری وجاد و طرازیست ؎

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد　　　　ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پرست　　　　ای چشم لخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع فول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصه شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زرکوب بمطائبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا تا یه گشاد و ربقه رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبه جان نهاد ؎

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست　　　　خورشید خوشه چین گل محفل من ست

مجنون برلیلی سخن مفتون و بمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بودہ

چون نباشد ز جفای تو گریبانم چاک ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بعهد تو درستی ز گریبان رفتست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروضان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حیف او قاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاہ کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار می خواہم بدست نو گلی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شبم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

بوعظ میروم و زار زار میگریم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست و اراجیز دلکش عشاق حقیقی و مجازی ست

رقص چون من نیم بسمل درمیان خون خوشست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فصد جانم کن اگر میل تماشا کردهٔ

مجیبی از سادات بهجان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و سر نکشودم گله را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش نازه با عتابت ز کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ واین عربده با من خرابت ز کجاست

من در همه عمر خواب نادیده بچشم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو چشم منی اینهمه خوابت ز کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پردازیست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد — جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم — در فشانم زانکه در شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا — هر جا که بود دم بی گل رخسار تو داغم
یا من برای درد شدم خلق در جهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا — چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در برای نگار آیی — از او کنار کنم چون تو در کنار آیی
بعشوه جان بدوای دل کشودی که بیدردم — ترا بشوق که روزی مرا بکار آیی
گر گشتی من اثری واشتی — یار تسویم که زمی ولشتی
گر رخش از پرده برون آمدی — شام محبت سحری واشتی

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین بهم ساننده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد — مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان است ولی — من بندهٔ آن بتم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبع ازادش دلربا تر از بتان فرخاریست ع
چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا همواریست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه روی ست ع
محتسب را غیر آزار دل من کار نیست — میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ع
بصد منه که عمت ز دبسی ز جا رستم — هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گدائی در بیگانه منفعت دارد — بهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ع

رویید بجای سبزه زخاک من آفتاب — از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست

شبی که یاد توای شوخ ماه پاره کنم — زاشک روی زمین را پر از ستاره کنم

مجید از سر کویش سفر مبارک نیست — چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن — که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل — که آسان تر از ان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانے ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از ان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بکجا روز مره بگذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود

ماه من چون ماهیان خو دهی بر دهر جام را — شوخ هرجائی بعالم میکند رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابروش انیست اگر — بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون کنون — سوخته از بس سراسر آتش سودا مرا

از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان — فریاد ز تو خوش آمده فریاد رسے را

زین حرف گذشتم که بمن حرف نگویی — کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست

در بزم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم باز پسین ست

زخط پشت لبت گر شکایتی دارد	هر نخ جان کسی بر سبیل خنده کو رست
بزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم	برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ فرمانروایان هند آرا ایان را در اندک مدت از بر نمود ؎

درکام جان ز ذکر عطای خدایگان — فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان

این ملاقات ما ز هم دوران — هست بر هم رسیدن موران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعرا ؎

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را — بوده ست آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ؎

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد	بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

مخزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوین ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارات و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکهٔ معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائه ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از انحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

آمده از رهِ کرم یار بپرسش محب　　شکر خدا که بود کارگریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؎

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی　　تیر از رهٔ عجز و خاکساری نکشی

بسیار مگو که شرمساری نکشی　　دیدار عزیز کن که خواری نکشی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ؎

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئے　　بسته شد جان و دلم در گر و ابروئے

او بصد ناز درون دلِ من جلوه کنان　　من دیوانه نظر میکنم از هر سوئے

محبی دهلوی ماهر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید　　باشد که آید آنمه بهرِ نظاره بیرون

محبی لاری از اہل شاملو ست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؎

دردی نصیب کن که زمانے هزار بار　　برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم

خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه　　کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه

از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز　　مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله صرف ایام زندگانی مینمود ؎

نزد چو چشم فریبخورده باز پس گردد　　ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود بعزّ و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ؎

حسنہ مجنون بود سه

زخش را مهر گفتم ماه من از بن مکدر شد لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسه معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد و جزو والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد سه

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست بتربت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزه بسنگے ز بهار روییت	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهر بار که بخشش گه زیست	کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائه حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواہر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر مو ز دوریت چشم تر یست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست	هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

دو فارسی و تازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی نهانه | هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم | بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم | پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را | شد جان و دلم همه نشانه
جان بر نشوم ز عشق خونخوار | کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت | زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم | هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند | در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم | تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون چو خراب عشق گردید | شد محرم سر عاشقانه

ولہ

حسن ست و غرور نوجوانی | مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون | مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش | غافل ز طریق نکته دانی
در هجر بدیده ام جگر سوخت | گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت | در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگاه دلبند | این مشت غبار من رسانی
باشد که بموی جانفزایش | جان زنده شود بشادمانی
مخزون ز سر چو بر در او | شو خاک رهش اگر توانی

مخزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین مخزون و بتلاش لیلی نکات

مخزون

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب　　　عضو بعضو خویش را از خم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی ست ے

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　　ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقق شیخ محمد افضل اله آبادی ابن شیخ عبدالرحمان و خسر شاه خوب الله آله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمین بطون نقش ظهور می بندد ودر سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملا عصر مثل ملا نورالدین جونپوری وقاضی محمد آصف اله آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد و دل بر مجاهدات شاقه وتصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود وبارشاد مرشد خود برای تعلیم وتلقین طالبان صدق ویقین به اله آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم وتصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات استغراق وفنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی وهفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید و نظم چنین می سراید ے

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز　　　مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز

نه من قامت آن صنم دیده ام　　　قیامت بیک حرف کم دیده ام

زایل شود چو عشق هوسناک زود تر　　　هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محقق محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعے

از دایرهٔ عقل برونم کردی | بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ع

زمان پستی و ایام سربلندی ما | تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن همراه نے در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات آرمیده ع

غرور حسن نگذارد که یار دوستان آید | الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محتشی توتی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ع

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید		هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد		که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ع

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو | برنگ ارتو دلها چو اخگر افتاده ست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز ست و بحسن گفتار شور انگیز ع

موج آب زندگانی نقشهای پای تو		خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
آفزون کند جدائی مردم کمال ۱۰		بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محشری خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ع

سینه کندم زغمت کوه بفریاد آمد | بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ع

محسن

محسن

محتشی

محسن

محسن

محشری

محشری

محشری ذکر محسن بعد شعرای محسن بود مصنف در یکجا نوشته و احمد حسین عفا الله

توخن گزید هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشیده وی بر دست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشیده باغی

گفتا چه کسی چو کردی از جرم دق	گفتم که کنم بهر چه پرستم از حق
رو کرده بسینه بگرد عالم گردم	کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

نام محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته و بتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عز و امارت یافته

صد آرزو ست در دل تنگم گره ز دوست ‌ ‌ دل نیست در برم گره آرزوی اوست

نام محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت بفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش و کمال غم و غصه برادر سنگدل ابو الحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ این ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده موی پیرهن چاکی	نه از کشتن هراسی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنهایی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

نام محمد خان

محمد خان قپچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از خدنگش دیده ام بر دل کشادی تازه ‌ ‌ میکشم همچون کمان پشت او خمیازه

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام ‌ ‌ که بیستون بره عشق لوح فرهاد ست

نام محمد

محمد خراسانی ممدوح محمود بشیوهٔ شیوا بیانی ست ‌ ‌ رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود ‌ ‌ با محنت و درد مبتلا خواهم بود

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود	حق هست ولی منکر حسش نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون	صورت موجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایته از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق آسیونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم	محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
ما زخمی تیغ نگه سبز خطانیم	زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی و طامات زرندان	سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بود

از تغافل و تبسمی میکشد مرا و زنده میکند ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد تونی طبعش مفطور بر موزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبدالرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و خلقش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا	نازیبا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم از ین باغ موج لاله بس ست	حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بخشش بریز	تا توانی خون گردن کشش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم	چه منتها ز زلف ابر گوهر بار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده و بدار الامارهٔ لاهور

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگهه جا را
شب آمد ز نخدان یارم بدست	تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از نگه عتاب تو خنده آلود ست	که زهر کارگرست ار چه در شکر باشد

نام محمد علی

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف و کلامش نفیس ست

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهر ست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

نام محمد علی

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ست

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل — غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بار گران — گفتگو های رقیبان شده سرباری دل

نام محمد علی بیگ

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمد الله که از کویت نرفتم — بکار آمد سراپای شکسته

نام محمد علیخان

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسته لکهنو ست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریزی بعهدهٔ جلیله افتای بوندیلکهند عز امتیاز داشت و در شهر باندا سنه سبع و اربعین از مائه ثالث عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت ست

مست و ساغر بکف آن شوخ که قمری آید	بمن از بیخبری باز خبر سے آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی ز نگم چه می پرسے	حدیث مقتل ما را شنیدن درد سر دارد

تا یار نساز د آشنائی خویشم
بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر
نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بگشا پردهٔ زرو
تا بود روشنی دیدهٔ ز روی تو مرا

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعرای عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نموده

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود
ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود

برنخیزد ز مددگاری مردم هرگز
هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا پاشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسیده

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما
فغان که حوصله سوزست شعلهٔ تب ما

زبسکه آتش عشق تو مدعا سوزست
عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی نژاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعضل راکین بسامعهٔ نورالدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله با مضاء حکم ایوادر جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاده در سنه خمس و ثلثین والف همانجا تن بقضا در داده

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند — وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بخش گویی و حق شناسی مشتهر بود ه

ما ز دریاییم و دریا هم ز ما ست — این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش با مزه و کلامش برشته ه

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد — از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی با نفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گویی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام — از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی — از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ه

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم — حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمه بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علمای اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی تر از آنی که علی خوانندت — والاتر از آنی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا — بی مثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت بسند می باید — وز علم احادیث مدد می باید

یا آن وسمی را ببین در دهن نازنین　　شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان واله داغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر قندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان عشر بعد مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد　　دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد　　سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف از ین سپنجی سرایش زمان رحیل ؎

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشیدنها　　ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوه ؎

دو وحشی دارد آن کوه دل افروز　　پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ؎

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس　　غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رامین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ؎

درمن ز بسکه آتش هجر تو کرد کار　　دارم دلی که دوزخ ازو هست یک شرار
طوفان بحر برده بجاے سفینه ام　　کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از مستعدان عمدهٔ جلیلهٔ قضار قزوین ست رایش رزین و حلمش متین وطبعش رنگین و کلامش شیرین ؎

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد	آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه بگفت و نکند زن بود	نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

محمود خراسانی در ابتدای جوانی بر بندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد	با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز د آشنای خویشم	بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی ست

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم	پیوسته لبت شکر فشان میخواهم
تا دور رهٔ خوبی تو بر سر نایید	بندی بر پای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائة بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائة روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود و را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست ؎

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را	شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت لاله در چمن +	دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

این جای نفاق و منکر و خائن نیست   این سند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزبان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

[illegible] از حرف تو لاله گون می آید		از خاک در تو بوی خون می آید	
در جلوه گه [illegible] دل هر ذره		صد چشمهٔ خورشید برون می آید	

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی ست
[illegible] صورتگر چین آرزو   ساخت چندین صورت و صورت نبست این آرزو

محمود [illegible] از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان ست
[illegible] میخانه سیر و یم   پیمان شکسته بر سر پیمانه سے رویم
گو [illegible] رخ من ز آب روشن تر   که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست
[illegible] عشق را   گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

[illegible] حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست
[illegible] قرار از دست رفت   ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
[illegible] عشق [illegible] قرار   چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان [illegible] ابن پوریا ولی که پیر کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

نامعلوم

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمودهٔ بروی دلش مفتوح ست

شمع من پرتو ببزم دیگران می افگند — وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

نامعلوم

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندستان رسیده و معموره و مطمورهٔ داش را بقدم سیاحت پیموده

هنگامهٔ من زکینه بر هم زدهٔ — **رباعی** — رخت هوسم به نیل ماتم زدهٔ

در نوبت هرکس زدهٔ فال سرور — جز نوبت من که قرعه بر غم زدهٔ

نامعلوم

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هرچند دون رتبهٔ او بود و لکن بمطالب عالیه موزون می نمود و در سنهٔ ثمان و الف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبه رفت **رباعی**

نقش خم ابروی ترا در محراب — عکس لب میگون ترا در می ناب

زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود — میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست — درد تو بجان خسته داریم ایدوست

گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم — ما نیز دل شکسته داریم ایدوست

دیگر

زنارپرست زلف عنبربویت — محراب نشین گوشهٔ ابرویت

یارب تو چه قبله که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی ز لب تو همچو می در جوشم — وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم

در ذکر تو ام اگر دمی گویایم — با یاد تو ام گر نفسی خاموشم

آزرده کی کند دل محمود را ایاز	نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم	روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آئینه عیب خویش چندان دیدم	کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخّر نمود ؎

تنت را گوئی از جان آفریدند	لبت را از آب حیوان آفریدند
زلعلت پرتوی در ساغر افتاد	زعکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بر دست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا را جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد زغمش	در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند	زاغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین	کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

خانه ام را رنگ از خشت شکستن یافتیست	سنگم از تکلیف خواه دست معمارست
حاصلم با غیر نومیدی نباشد در جهان	چون گلی کز نامرادی زیب دستاری شد
ایمن از تکلیف دارد سایه نخل رضا	فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد
آئینه دار عکس رخ زیبائی خویشم	من عاشق بینائی و رعنائی خویشم
هر لحظه بود خواه شناسای خویشم	نادان ز حیا داری دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد	وحشت از طرز نگاهش دور باد
دار با جی قامت اندازستی	دار چوبین قسمت منصور باد
عشق با محمود حسنی داد و رفت	رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت	صد گونه جفا بیش توانم برداشت
گر دل نتواند ز تو بردارد دست	من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا ... اسد پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن قدیم بر کنده به هندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین والف میرزا لطف الله جلوه آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه ... بوجی گذشت ... بر سپهر سعادت آمد ماه ... میرزا تحصیل علوم و شوق ... شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت و بطرف بنگاله ... حاکم آنجا نواب سرفراز الدوله بهادر به شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده با زدواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی بخطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خور رسانید و بصوبه داری اوڈیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته باصلاح بعض مشیران شریر به نسق صوبه بالمانعی بپرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیه اطاعتش بدوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و خمسین ...

محمود ملا محمود جونپوری از علمای معظم و فضلای مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو مستند شعرا وفاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده بدین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست
چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربه شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوشم و مستوری
جانم بچنین قصه چو راضی گردد
و ز یار جفا پیشه گزینم دوری
بیچاره دلم نمی‌دهد دستوری

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد [illegible] آبا و اجدادش [illegible] طبع [illegible] فقر و تصوف کافر جانش شیرین ست

[illegible]

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهوانی [illegible] سخن ریخته و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خود هم مصلح کلام نوشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از زمانهٔ ثالث خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و نهم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا پی ما
ضبط جذب عشق [illegible] وصل [illegible]
جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
عید مرگ و ناامیدی [illegible] نشد

که کرده است بر احوال غیر رحم مگو	گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ
باش مطرب ز سر ودن که کشودن نتوان	غنچه خاطر افسرده بزور نفسی +

وله از تضمین

گه عراق و گه صفاهان میزنم	نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بو سها	بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل	قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بر دند و من	شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد	طعنه بر سر و چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین	گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ع

سید ادز بان در دهن محوی و میگفت کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست وکتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمناً و تبرکاً بنی و منی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائة در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد با مر تدریس و افتا تصدی نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقه ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی وستین و خمسمائة بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

نامه محوی

نامه محی

از مائۀ ثانی عشر رشتۀ زندگی بریده

گرفته شور جنونم چنان گریبان را	که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون	دیوانۀ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سرم بی او گذشت	همچو سیل از پل سرشک چشمم از ابرو گذشت
می‌فرستد نازنینان را بهر صورت که هست	کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم نالۀ زارے	دل ست این یا جرس یا نالۀ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبع زاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذشت ه

طعنه چه زنی بعشق ما را	بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیالے با استعداد ه

تا برویت مرا نظر نبود	دوری غیر درد سر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد	گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبۀ پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو بیکس تخلص مے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیزکوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانۀ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیۀ العهد این ریاست ست ه

بازلف دراز او در آویخت	یارب چه بلاست این دل ما
با رحمت گناه نکردن گناه من	دستوری گناه ندادن گناه کیست
واعظ زبان خویش نداری نگاه بان	انصاف میدهی که بدارم نگاه دل

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در استظلال چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار رو بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ٥

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است چیزی نمی توان گفت روی تو در میان است

دو مصرع است دو ابروی دلخوشت که قضا قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت

هوای زلفش از من تاب برده ست خیال چشمش از من خواب برده ست

چنان در گریه مشغول است چشمم که پندارم جهان را آب برده ست

شد زلعت را نصیب که بوسید پای او عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

مردم و نیست بجز دل بسرم شمنا کے غیر ابرو بسرم نیست گریبان چاکے

مختار رای بیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ٥

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست

این نه ابریست که بر روی هوا می بینی موج اشک است که از چشم تر ما برخاست

فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم

رسید بوی جنون در دماغ من مختار بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

چشم سیاهش پر فسون جان می تپد در خاک و خون صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

زبان نگاه خلائق ست

گر بیائی کابس بر تربت ویرانه ما		بینی از خون جگر آب زده خانه ما
شکر بعد که نمردیم و رسیدیم بدوست		آفرین باد برین همت مردانه ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست		آشنائیم بتو غیر تو بیگانه ما
محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت		دوست میگفت زهی همت پروانه ما

محی

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن		تو با ویار شدی دشمنیش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو		پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی		ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت

	ظالم که کباب از دل درویش خورد		چون در نگری ز پهلوی خویش خورد	
	دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد		خون افزاید تپ آورد نیش خورد	

محیط

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حافظ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتل تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحر گاه بگیر

زچشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او ... که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بود دستگاهش در هر گونه نظم قوی و او را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته و بعد ششقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاده و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسیده از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ع

آتشین مرغ آهنین سر او ... نامهٔ فتح بسته بر پر او

او در آهن بدان شتاب رود ... کاهن اندر پرند آب رود

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثه اش نحیف و اندامش لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت ع

زسوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت ... که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار ... که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم ... که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم ... سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی ... ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

یکدم نکشیدی انتظارش	آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست	کس سید هد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمائه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا	یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست	کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ	تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش	که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

وله از قصیده

لعبتان ازم بطبع اندر ز معنیهاے بکر	ماه وش بر جبیں رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل ربای دلربای	دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من بیستم بعشق تو از کار رفتهٔ — خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ — چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فرد از خویش نشستیم بکثرت سوگند	جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دار دامید دم آب ز تیغت مختار	زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد	از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش	که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال وی و والدش در دار الاماره کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده بخدمات شایسته عزاتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب [illegible] میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام و الصلوة می بارد

منم کمینه غلام تو یا رسول الله	فتاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی	بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سروقامتی کجکلهٔ شتاری	چو نرگس چشم گلزاری چو سنبل موپریشانی
جفاجوئی جفاکاری تغافل پیشه [illegible]	وفادشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میربخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه بافضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملا اعلی گام برداشت

در بزم طرب راه مده هیچ سنی را ... کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم ز غم رخ نکویت	رفتیم ز جهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد	بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک	هر سوی روم بجستجویت
در چهرهٔ حور عین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسویت
ز دیدهٔ مخلصی دو عالم	نبود به بهای نیم مویت

ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم | که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت	چون غزالان ست میگردند
از پی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست میگردند

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود ؎

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام | مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بود و در زمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود ؎

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا | با دلبر ما سلمه الله تعالے

بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند | می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور است ؎

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا | بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان ست و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لاتحصی ولاتعد ؎

بوسیم و بسر چشم خویش بگذارم	شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار توام بیهوش کرد	آنچه با ستان کند پیمانه با من گوش کرد

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب	شگفته بر سر جایه نسترن بهاین
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست	نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار	نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار	فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت گفته است

نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد | منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدبرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن است

بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد | ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدان سنگه دهلوی از راجه های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس اکثر بگلهای

مضامین لطیفه می آمود ؎

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت | چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری

بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشه حکومت در مدهوشی وی زیادت

بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت

وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا ولین از قاضی لاغر سیستانی ست ؎

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید | گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

مصور دست از ابروش بردار | که نتوانی بکمان او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی صدا های دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید ؎

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه	در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش	خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود مگر بیم شکستن ؛	عاشق سر موی شد و با آن کمر آمیخت

مداح

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے　　کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارة کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاہے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	دردا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند	ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پارهٔ دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامهٔ گلگشت بخت من	بر دو رخهٔ ماهٔ منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانهٔ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مدامی

مدامی میرزا محمد صادق ایرانی از مدامیان میخانهٔ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشئهٔ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

چون ماه نو از محنت ماه رمضان گشتم لاغر		دور فلکم نداد هر گز لب نان بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه		آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

فارسی

ملا ذهب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند	از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت	این لاله رخان دست بدستم بردند

فارسی

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته و در تبریز بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بشورت شمس نام قیدیش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم سنکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت	تا وان آب فتنه نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند	جگر سوختهٔ و سینهٔ چاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر	تهمت آلوده دلی سینه چاکی دارند

فارسی

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی بود از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

فارسی

مرادی معین برادر و استاد مولانا وحشی نافعی بود و این هردو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافعی هم معدود در داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش آئین طبعش را عین مقصود و مراد

ای تازگی ز روی تو گل زار و لاله را مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

لبت چون خون عاشق نوش میکرد
خطت می آمد و خس پوش میکرد

چشمش سفید شد بره انتظار دوست
حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

عنانم را ز کف شیرین سواری برد گو شوخی
رود چمن قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش

سراپایه مستی چو می از جوش گرفتم
بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینه هول روی تو بوده ست
دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در ارکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا
نظر بسرمه نیفتد غبار کوی ترا

شکسته پائی من دستگیر شد آخر
نیافتم چو بجو دتاب جستجوی ترا

از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون
آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست

بی جمال یار از خط شعاع آفتاب
میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح

دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود
حلقهٔ چشم درو چون حلقهٔ گرداب بود

خشتر بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد
زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من
فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من

خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب
که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع ساحش را بجو نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — منه مستزاد

نام مرتضی قلی

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار ایاغ خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ه

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را	سوخت رشک گل روی تو مه تابان را
آب آیینه لباس بدن آینه است	جامه به ز حیا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسهٔ خود را زند بخون	هر کس گشود چشم تماشا درین چمن

نام مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ه

در قید زلف پرشکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

نام مرسل

مرسل از سادات عالیدرجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ه

من غریب نه یاری نه همدمی دارم — غریب درد دلی و عجب غمی دارم

نام مرشد

مرشد لاله مٹھو لال اله آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ه

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما	هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست	بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند	مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
آهی گردباد آه کش سر بآسمان	کار فلک مباد که زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن	ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی	نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه اندیشه از شهر و بازار داری	چو فرهاد گر عزم کهسار داری
عیادت بچشم ترحم ز چشمش	نیاید ز بیمار بیمار داری ه

نام مرشدی

مرشدی مرشد شعرای زواره ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه و استعاره ه

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گردباد عمری در رهر گل زمینے	گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینے

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نوا ست

معاذ الله گران ترک سیه چشم   بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی   در عیش و کامرانی صد سال زنده مانے

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پروردهٔ خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشدآباد آسود با دختری پروردهٔ لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لولهٔ خود وامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن   هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جام من	ناحق بریا و زهد بدنام من
تا میکده ست رو بمسجد نکنم	زندیقم من نه شیخ اسلام من

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و نماوی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست

با خزان دست بدست بهاری کرده است   حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیرازی می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز وو در سخن — شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم

جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت — جان ز تن نور از نظر دل از دل خواهد گذشت

جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بحدی سمج که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برائے من بردار ؎

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزال است — دیوانهٔ مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جلکا که از اعمال بخارا مولد آن صفیر سنج نکته دانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے — گر بچشم شیشه افتی در دل پیمانه +

رباعی

مارا بکمال خویش دانائے ده — لائق بجمال خویش بینائے ده

یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار توانائے ده

مسرور

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرای سلطان حسین صفوی بسر برده و بعد نادرشاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی او باشان آنجا بر سرش ریختند چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم بگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

جستیم ترا در حرم و دیر نبودی — ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد اقصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

لطف تو نسبت بما بگذشت و کین هم بگذرد	آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت	باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت	محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبله که باشند شب و روز	روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صنائع طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریریست

چسان از دل کشم فکر میان نازک اورا — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را دار بست و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه دردآلود هم — آتشی برجانم افتاد و برآمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بهمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت ساحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش ست	از پر پروانه تا بال هما در آتش ست
کس چه داند ماه نو سر گشتهٔ ابروی کیست	شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستانست و بتجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پرداز ش بگارش اشعار رنگین در گلکاری بود رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن
در روز نه راحت نه بشب خوابم را

تا چند کنم ناله و تا کی شیون
گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز

هم جان من ست و هم جهان بین من ست
این بندهٔ بنده گشتن آئین من ست

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربای سلطان فیروز و شهر مانده و مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی ر سیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیه آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید تمهیدات و مرأة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است

جان ز تنم تو می بری مرگ بهانه در میان
چند رانی تیغ مژگان بر دلم
چون کشتی یک بوسه ام ده خونبها

روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
خون من خواهد گرفتن دامنت
تا نماند خون من در گردنت

وی باسیفی عروضی خامه فرسوده ؎

چه پرسی از دل بدروز حسال ابتر ما	زخاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب	خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
برعزم دیدن رخ او میکنم سفر	یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست	خوانده ست مرا بنده خود و خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف	حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست	مسعود بیاسیکه بمحبوب نوشته ست
کسی نشان سر موئی ازان دهان ندهد	چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
چو غیر من از بخشش و دشنام کسان را	این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
نام لب لعلت بردم اول به تبرک	هر باده فروشے که سر خم بگشاید
... بگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش	چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دولت بدر گشتے و خواسے	تراشیوه این ست خواهی نخواسے

مسعود این محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذی وقار ست ؎

ما را بیرانچه از غم غربت بسر رسید	زین حال زرد روی و دل دربدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب	یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
... نصیب جان غریبان بود و لے	قسم من غریب حزین بیشتر رسید

... لی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت ... طبع رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخصت از دنیا برداشت ؎

... شعله سر به میز ندیاب	بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد
دلش از ... آزرده ست امروز می ترسم	نمیگوییم سخن با او مباد او در سخن پیچد

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی
وز بیم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله به ورد رخ تو
افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه منت بر از بان و آوان میگذاشت

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان
گر بسوی دیده ره یابیم دریامی شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شهر اکبرآباد ست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بصحبت نواب دولهٔ جهانگیر محمد خان صاحب بهادر جنت مکان بسر برده در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد ست

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را
ساخته بر باد داوم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق
پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام
جز سرشک خود نمی نوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنا دره طرازی و طرفه نگاری قلم برداشته ست

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت
مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزی که مرغ عشق بعالم کشود بال
جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را
می کشم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشائش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گرید
دور بین ست ز بس دیدهٔ داغ دل ما

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ست

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند　　خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهرری سرفرازی داشت و بر سند شاعری قدم میگذاشت ست

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده　　فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ست

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم داندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ست

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من　　ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده　　یا یار مرا سر کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن　　ای صبر اگر مژدهٔ یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمان زرکش از مهرهٔ بطرق خوش بیانی و سخندانی بود دو بار سیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت بر احلاء عود بربست ست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علماء عالی دستگاه و از شعراء عهد نصیر الدین همایون

و در سنه احدی و اربعین از مائهٔ حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت و در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین و الف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چار اشعارش در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشوده

نالهٔ زار ست کارم تا نفس باشد مرا — ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن — نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو و باغ را — پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را — ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام باز ست دایم چون در رحمت — ولی بارشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست — وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد — هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست — سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد — مگر در دست و بالیش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد — تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند — چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی
یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود ازان زمان مسکن اخلافش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم
فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره
در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست
و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازهٔ سفر فرستاد لکن شاه
اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام
گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایهٔ عز و
احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دلی برای تنزه جانب الهآباد
راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات
بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده
برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بجاپور آراست
و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت
مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ
تاریخ گذرانید ؎

بادشاه زمانه شاهجهان	خرم و شاد و کامران باشد
[illegible] عالم	همچو حکم خدا روان باشد
[illegible] سال جلوس [illegible] گفتم	در جهان باد تا جهان باشد

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نا بلدی از کوی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ واز تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیاء دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز — یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشهٔ بادهٔ چشم ساقی — که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجانی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده و بعد ازان بنوکری مهاراجهٔ ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسیدنٹی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم درگذشت وظیفهٔ بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مائة ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

این گل تازه که دارد روش و آنی چند	داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چو شاهدان بود	از والهٔ خود کشیده ماندی
ایندم سر آشتیش دارے	کش زیر و زبر بهم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سر آمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریرے بنو طرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت باکتساب می نمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد

رتبهٔ حسن خطت از چین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباجه دیوان ترا
بدو چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد	که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

مرا از طرهٔ مشکین او یکتار می باید
همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دل تمثال
در آینه نگنجم ز رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن ز پا در روی او شد خانهٔ گورم
که نتوان سرنوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسه ده بمن که پیر شوی

آه دل بیکار آخر غمگسار من توئی
هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر است
وین گرسنهٔ شوق تو از جان سیر است
در آمدن ای نگار تاخیر مکن
هر چند که زودتر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد
دوزخ حیران سینهٔ من گردد
گر منبع داغ من شود رشتهٔ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار دراز است شب هجر مگر
روز سیه مرا در آن دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم
بند است بهر یک سر موی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ؎

بخواب عدم راحتی داشتیم ... از ین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوہاب ابنا میرزا عبد الحکیم از ارکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماہر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از ین جہان نقل نمود ؎

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بہشت ... راست گفتند که بر عالم بالاست بہشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا توبی سرکانی و منشأ اصفہانی ست طبع نکته پژوہش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ؎

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را	زگرد سر مه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد ز پرواز رنگ	میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دہلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دہلوی ست در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه ہندوان مہارتی کامل داشت و در طریقه تصوف باحضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اہل ہند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگارست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و تمانمایه انتقالش ازین دار ناپائدار بجوار رحمت پروردگار شد ؎

فتح قفل از زر کلید ست ای عزیز	جنبش دست از تو میخواہند نیز
قدر خود را می ندانستی ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

سر رفت و غمش بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافلهٔ غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما

از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس ست
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر کف جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا — کمر بخدمت قد تو بسته می آید
گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل ست — اما بگرد دامن صحرا نمی رسد
مشتاق که بر کوه [illegible] طعنه طاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
را هم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او — نظر جای و دل جائی و جان جائی دگر دارم
تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آذان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من ✣ — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق بپرس — که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

نه نخلم ولی با راستی قد دیگر دارم | چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب — حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان ست جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اشخاص دوران بود و تعهد و تیمار مرضی از سر کار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله‌اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت ـ

چنان پریده ز صیاد هوش حلقهٔ دام | که ناله‌ام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام

کمند حسن بخم زلف کیست صیادم | که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام

دل از شوق شهادت اضطراب ساکنی دارد | چو جوهر چشم من شد جمع در پای شمشیری

رباعی

در نام محمد که کونین مدار | رمزیست نهفته در حجاب اظهار

گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی | در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب — کاشی بمشرب بعضی بانضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم ست کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی بسری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و مشرب از شاه راضی ـ بیت

نه تنها یک خونریزی که باشد قتل مردم پیشه‌اش | بیش بپا افتاده صد نیم بسمل پیش پای او

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس است بروشنی طبع تجلیات بخش مشتری چرخ معنی است

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب — ای مشتری مگر بخم می فروشوی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم است — این رسم جهان بود نه بهر بیم است
شخصی که درآید از در خانه پست — خم گشتن او نه از پی تعظیم است

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان است نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری است

حرف محبت است همان داستان ما — جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با هر که گفتگو دارد — چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ ز من مپوش — از یک نگه بوصل کسی خو نمیکند

مشرب

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد دست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاد مشرب بجذب کلی و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود لبعد از ان صوب صوبهٔ اود توجه نمود و چندی از دست وزیرالممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سر رشتهٔ حکومت میرزا سعید بیگ خان براوج عزت رسیده و اواخر مایهٔ ثانی عشر بشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین بسیر گردیده است

من بس سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من — شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

نموده سرو قیام نماز بر لب جو ٭ فزوده قاری قمری بسر حق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم ٭ برید باد صبا را درا و فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان ٭ بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی زجانب قمری بسرو نامه رسان ٭ توئی زجانب بلبل بگل پیام گذار

ودر مثنوی چنین میسراید ؎

خدایا سینه ام را طور خود کن ٭ دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان ٭ دلم پر نور چون خورشید گردان
بیوئی خود دماغم آشنا کن ٭ بدر خویش در وم براه وا کن
دلی ده گلشن باغ محبت ٭ گلستان در براز داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل ٭ غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود ؎

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد ٭ چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه تاگریز برنا و پیر پیمود ؎

ساقی اگر میم ندهد در هوای گل ٭ دست من است و دامن ساقی و پای گل
هر دم اختلاط گرم دارد آفتاب من ٭ ندارد رحم بر سوز دل و چشم پرآب من

مشرقی هروی در شعراء عصر امیر علی شیر روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق طبعش دراری موزون تابان و درخشان ؎

گوهر اشک نثار ره یارے کردم ٭ شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد را خوش کرده محبت وطن بار باب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه بهر زشوق سستت دادند ٭ جانی و دلی مهر پرستت دادند

مشربی

مشربی

مشرقی

مشفقی

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست شعر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست ؎

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را	که ازین غنچه مرا بوی کسی می آید
میروی و چو گرد از پی تو	مشرب خاکسار می آید
ز چاک دل گل رخسارهٔ دلدار می بینم	من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا	نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشرقی از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیب خان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی در باخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ؎

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم	هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست	تا مبادا که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من	پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک گلگون من	آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشرقی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن دانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ او ست ؎

دمم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار	شدم بدیدهٔ دل داخل اولو الابصار
صبا بباد کشیهاست نازکان چمن	سحر بداد ز سیمای نو رسان بهار
بخوانده آیهٔ واللیل بر جبین سنبل	ولیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

هر دو کاف هم دارد ـ

بجرم عشق مرا کشتے وچه خواهے کرد جواب خون شهیدان که بیگناه باشد

مشهدی

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اوده کشیده اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده ـ

اگر نهی پا بسر خاک من خون آلود آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز است از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه واطراد شهره ومیلش بهجو بیشتر بے پیروئی وجوه معاش ملک هندرا بسیر نمود وبی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ـ

خدایا آرزو ومطلب مکن حسرت نصیبان را مده دم سردئ صبح وطن شام غریبان را
نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست
هر چند رباش که از شکوه زبانی دارم خونچکان تر ز کبابے لے که نمکسود بود
زبس خشک است خون پیکرم گر گل زنی بر من صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد
چو صبح خورشدلم از پیرهن دریدن خویش چو آفتاب بے لیرم بسر بریدن خویش
غزال چشم تبانم که اختیارم نیست به آرمیدن خویش ونه آرمیدن خویش
پیچیده در مشام چمن بسکه بوئی گل گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل
آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا آستینی است که بر چشم تر انداخته ام
امشب برغم هم من وپروانه سوختیم او کرد خانه روشن وما خانه سوختیم

مشید

مشید از شعراء هندوستان بود وتشئید ارکین نظم بخوبی تمام مے نمود ـ

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن بر سر کوئی محبت کفر وایمان باختن
گر مشید عاشقی هم دین وهم دنیا بباز ورنه هر طفلی تواند گوی وچوگان باختن

مصاحب

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته ودر فرخ آباد

یک جرعه سبیل ساز بر تشنه لبان — شکرانه جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ست

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را	در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمید انم هوای روی کیست	بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ نکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نموده

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال	مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال	مهتابش از خرابهٔ و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست	از دل رقم الم نمی باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین قم و سنجیده بیان ست

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهے	وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکر بار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح	ناله ها همچو سگان و تو بنا سے بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو	دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و همین وجه این تخلص اختیار نموده

بفکر آنمیان امشب دل صد ناتوان گم شد — دل یک یک بدست آمد دل من زانمیان گم شد

مشتاک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

مصطفی خان

مصطفی خان خلف الرشد مسیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب	با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
زد دوریت شب و روزم باه و ناله گذشت	دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدای تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد میان فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیزست	در دیده من اشک چو دردانه عزیزست
این ناله بلبل بر گل هرزه مپندار	کافسانه عاشق بر جانانه عزیزست
ز شب تا صبح نالیدم بکویت	نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا	ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد	ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبه بردوان از اعمال دار الامارة کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظه علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائة ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت	دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت
عشق چه آفت آورد هرگز ازان خبر نبود	هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب — باشد زهاله خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان — چون گشته مصاحب با پختگان نخامی

مصاحب

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقهٔ آن عصر است طبع سلیمش ذهن را از خطا در فکر شعری صائن و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست

مصاحب در ره آن یار جانسوز — محبت را از ان کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد — همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیه اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیر زالی ازین قصه ماجرا گفتم — که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست — لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس — ازین مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

مصاحب

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من بر دولی می ترسم — که فراموش کند آنچه زبانی دارد

مضطرب لاله چنی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بوده

گفتم دهنت گفت که این راز نهان است — گفتم که رخت گفت عیان را چه بیان است

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبهٔ بجنور است از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجهٔ تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاده

ای ضیا در مهر و مه از روی تو — رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند — عاشقان را نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو — گر ببیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری — مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش — چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله مٹھو لال لکهنوی قوم کایته باشندهٔ موضعی از حوالی لکهنو ست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ست

شانه زلفی نه ای دل پریشانی چرا — نیستی آئینهٔ جانانه حیرانی چرا
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانه ام — چاک چون کردی گریبان با بدامانی چرا

مطلع عبدالباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ میناچو حوالی دار العلم شیراز مردی قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود

زاهد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت — لیکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی — آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را بچه کاری که یافتم — افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که بایدم — از گفتگوی جمله کون و مکان گذشت

ما و من سوی عدن تا زلف مشکین بوگذشت	مشک از بوی زنافه تا فه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من	صبر از جان جان ز تن تن از سر سر وگذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند	اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم	کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگاری دیدم	عشق پیچاپست که بر شاخ چناری دیدم

ولہ از مثنوی

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار	بهر سو از تو بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونی چه نیرنگ	که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انجاء نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان	که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند غوغائیست	تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست
هر چه بادا باد حرفی چند میگویم با و	کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
سرت گردم زبانی گوش نه بر نالهائی من	گرت دردسری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز	در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه	جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
میخلد در دیده‌ام خاری که دستگیر نیست

عندلیب چمن چاک گریبان توام
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست

گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست

آه که مرا از دل پر درد برآید
چون شاه سواریست که از گرد برآید

نام مطیع

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند
بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

نام مطیع

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایتهه اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست

من بنده وار بندگیش میکنم مطیع
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست

نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین

هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست
صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

نام مطیعی

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی‌کشود ؎

چون خدنگ خود کشید از خاک آن بیباک بر
ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

نام مظفر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بنکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد

فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه
دل روح الامینش پایمال شانه میگردد

تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود
چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

نام مظفر

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفهٔ

تا نگذرم زخود نتوان دید انچه دید | زین آرزو مطلع دل من بجان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید ع

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم | که طلبگار تو وارسته زجان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست ع

با تو هرکس که همنشین باشد	گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر	شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی درحق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند ع

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را	قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی	خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشته بوطن برگشت ع

مظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند	یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزه خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضه بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ	سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند	الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز

آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است — از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا نامدار و علمای عالی اوقار عهد ملک معز الدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت

ای برسمن از عنبر سارا زده خالے — مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے

مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهر ست

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امراء هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بحسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس و بحرین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرابادی صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی	هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من	برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرای	کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

منظفر میر مظفر حسین کاشی در اطباء عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من ازان زلف پرشکن باشد	چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم	حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میبایدگشت	خواهان کنار و بوس میبایدگشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن	برگرد تو چون خروس میبایدگشت

دیگر

زاهد بکرم تراچو ما نشناسد	بیگانه تراچو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن ببیندیش ازان	این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره بکی عزم ره گردون کن	وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید	در خاک چه خفته سری بیرون کن

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد	فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد	بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم معدوم مینمود ع

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما　　مستی هوش برد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست معروف بمعرفت دقایق سخن سرائی و نکات خوش تقریری ع

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد	بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم	قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد	آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست ع

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست　　هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنور لیست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست　　درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ع

قتیل عشق نه آرزو چه میداری　　دل دو نیم نداری رفو چه میداری

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ع

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست	که خود مریضم و پهلوی من دل افتادست
رفت مجنون از جهان و ساز غم نا ساز ماند	ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت — یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم — کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استراباد ست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد

بمیر اظهر اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هرچه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود — این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست — خاک را لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش

کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و

در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر

شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات

یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید — باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست — خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد — هرچه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند — یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر

بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر

منصوب گردید

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست ۵

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس	افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک	دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق	نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطی	گرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاه سوار دلدل	شاه انجم برکابش بدود چون بیذق

نام معظم

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار است ۵

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس

بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

نام معنوی

معنوی خواجه عبد اللطیف بخاری از اولاد خواجه عبید الله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود ۵

نی بشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم — زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

نام معنوی

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی رباعی

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد	ناقص در دی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا	ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

نام معنی

معنی سید ابو الفیض در گلاب باری شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل است ۵

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود	با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

نام معنی

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسری دل داده و با طاعتش دل بحرفه طباخی نهاده

هر گز کسی بدست خود این کار کرده است		آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است
زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم		بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نمود

بسکه در عشق تو خورد از پنجه سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تابدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی و اعالی

مرده حسرت بر د آندم که بری دست به تیغ — کین عطار وزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده

پدر بپیر ز عیب پسران سیلر زد — تیر چون گشت خطا پشت کمان میلرزد

فیض ته جرعه ایام به از سر جوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجه خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جاده عدم پیمود

مخفی دارم ازین درد که نتوان گفتن		درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن
هست مهر بتان یغماے		هست عشق پریرخان چگل
باعث صد هزار رسواے		موجب صد هزار بدنامے

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل تصنیف چند

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست طبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بحسرت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم زهم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل   با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گرچه بخم کمند تو ترشنه افتاده ست	همتم راست چو قد تو بلند افتاده ست
آن خال ست دل ماست که از دفع گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتاده ست
دام صیاد معین باز بجو دمی بالید	تازه صید لیش همانا بکمند افتاده ست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا توفتی رفته ست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میگشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشهر گشته

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست
می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنے	خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیرست
تمیان تیغ بسته مے آید	کمر ما شکسته مے آید
طوق مانند اسیران نه مرا بایستے	حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

زبس طوق شهادت بود طوق گردن جانم	سرم گرداب گرداب دهم شمشیر قاتل را
نمک زشور جنون رفت و بیدماغم کرد	سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی	روشن نشد از پرتو حسن تو چراغے

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شهر اکبرآباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی
و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی
آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گلها از جور دلربا چه کنم	بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت
تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کول از ان مغفورست که بر سنگ پیش طاق نقش
الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال مے گماشت ؎

در بیستون سینه زشوق تو تا خسنم	کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من ... بغمزهٔ که زنم صد حجاب تو ابدرم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل بر حال لیلی سخن مجنون ست

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته ست ... کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو ... که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ افتادر دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد فوتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و صدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ و قاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشرین از مایة ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار ست

ناخن همی نزند بدل این بیت ابرویت ... زلن کردم از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفریح او سے نالم و بس ... که با وجد این آه و ناله شاد و کام ست
نه غبار خطا ازان عارض جانان برخاست ... بالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ اندادهن اعمال اسفراین ست صور حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معائنه اکتساب علوم ظاهر پیش از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من ... ور گویی که تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئے ... عمریست که چون باد صبا در بدرم من

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین باندیشهٔ جان از راه بادیه رو بجده نهادند و از آنجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم	مردانه نزیستیم و واهی کردیم		
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم		

رباعی

عیسی صفتان فسیح فتوحند همه	عبد الشیطان عذاب و حند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار	زابنا زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادیست

رویدز تربتم گل بادام تا بحشر | بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تا متن لعشق جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که همه چیز فراموش شده و نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانهٔ تاریک کم باشد آنرا بروشنی میابد یکی گفت که باستماع کلام الهی چرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست از آن مرهم می پذیرد

از منظومات اوست

چو من ز بادهٔ شوق توست و بیخبرم | همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

معین
معین

نام مفتون

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ؎

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را | غنیمت خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

نام مفتون

مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود ؎

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان | یاقوت چو سابیده شود قوت روح است

	بگوییدش از خانه بیرون نیاید رقیبان بیایند و مفتون نیاید		کمر بست خلقی بدعوی خونم روا باشد اینها که در بزم امشب

نام مفتی

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ؎

منم پیش خدنگ تیر بالش چون نشان مانده | وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

نام مفتی

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنؤ علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محلهٔ مفتی گنج لکهنو را با سنه فی مبانیست ؎

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم | همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

نام مفرد

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و چیزبینیه خیاطت از دیگر حرف معاش لشی بر دبود ؎

	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد		خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد بسکه کردم گریهٔ خون دیده تا ابرو رسید

نام مفرد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ؎

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است | این پریشان هر کرا دیدست بندی بسته است

نام مفلس

مفلس امان اسد دهلوی بمعلمی اطفال گذراوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان اسد بود ؎

مغانی بغین معجمہ ملا علی اسفانی کہ بعضی او را معانی بعین مہملہ رایکی پنداشتہ و برخی ہریک اجداد این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشتہ ست

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس — کانجا جگر پارہ بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد	خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیدہ تجلی زار است	یارب این شعلۂ دیدار سلامت باشد

مغول عبدالوہاب شیبانی از مغول ترکستان سخنداں فی ست ن ہ

شہریست پر ز فتنہ و سر فتنہ یار من — وہ چون کنم بفتنۂ شہریست کار من

مغلم قاینی معروف بمہتر طویلہ مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود در فسق و فجور و بیحیائی و شہوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریہ المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکہ مزاج میکرد و در کلام لوطیانہ خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطہ و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی کہ درین نزدیکی گذشتہ از متتبعان او بودہ کہ در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننمودہ این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست کہ بر قبح سیرت و سریرتش معلم ست

این کیر من جماع بمنصب کند ہمی	از من مپرس کین بچہ موجب کند ہمی
سر کردہ در ہوا چو نمود یکہ از صد	شبہا نظر بسیر کواکب کند ہمی
چون عاشقان گناہ کند پس چو زاہدان	ہم در زمان انابت تائب کند ہمی

مفتون شیخ احسان اللہ ابن شیخ امان اللہ ساکن شاہ آباد مضاف لصوبہ اودہ ست طبعش مفتون شاہدان مضامین تازہ و مجبہ دست

صدائی نالہ از ہر کوچہ و بازار می آید — یقین دارم کہ آن ترک سپہ سالار می آید

بغیر از بیخودی در چشم پرخوابت نمی بینم	بجز آشفتگی در زلف بر تابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهندت	وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم
من جان ز ناتوانی هجران نمی برم	بسیار ناتوان شده‌ام جان نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن	وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار پا بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العو و جهل دیده از خانه راندند بشهر خبوشان رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود

جنونم نشانید با صد شکوه	ز دامان باد ربدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت	ز یاران غافل تماشا گشت
نشد کندن کوه آئین من	که فرهادم و کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد	که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ست

دل دارم پراز سودا که نتوان کرد تدبیرش مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام بزنا شبیر

نمیدانم چه با جان فلک کرد ست دانشور که کون طالعش را یار از مطلق عم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات داشت شرح واردات

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود — لیک اورا ز ره ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر — که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی — قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهرزه درد سر خویشش میدهد ناصح — مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علماء حکما ست و ناظم ممدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا ست

جهان نیرنگ گیسویت ندارد — فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس — ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست — دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر می نمود

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت — ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستاده

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب و نق بازار مسیحا هم می افزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست
بناحق کشتگان چون من بسی داری و میترسم — که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

شور صدائی بلبلان آو رسائی قمریان	گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان	همرنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین	در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل	وحید عصر یکتائی زمان و رشک خاقانے
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی	دبیر الملک میخواند عطارد در قلم رانے
بهادر از نسل قلبش جری رستم صفت بوده	نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانے
اسد الله ایکبار رقم سازم بیک مصرع	لقب از میرزا نواب مدح ذات او دکنے
علم در هند نامش بود او ستاد شه دهلے	فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانے
دو شنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده	زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانے
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح ۱۲۸۵	بهجری از سر ایمان نشان جلقش خوانے

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال	غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ای فسکر سیر چرخ چهارم مقدم ست	هر سانحه نگار پئے سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش	صد سال مژده با اسد الله غالب ست ۱۲۹۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پرداز ے مصروف ترکتازی ست

دردور ما بهار طرب رو نمید هد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سر زمین وطن خود قدم گذاشت

با مقیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

بود و اغلب زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را	افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز	وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت	بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئے آید	وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من	بالله که از تو هرچه گوئے آید

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف ارشد مولوی سید صدر عالم مسرورست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت بتمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنائع و غیرها زیاده بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته است

تیر بش ز دل تیغش ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت	در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین	ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب یا نه ابر در فشان	از ترتم باچشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی	گاهی زپا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک او د بود و در سنه ست وستین ومائة والف جهان فانی را وداع نمود ع

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد   طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام ع

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان به شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از وست

براهش خانه از نی بنا کرد   در آنجا نه بسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند   وز خاطر همدمان فراموش شدند

آنها که بصد زبان سخن میگفتند   آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش راجودت طبع بمضامین عالیه هادی ع

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم   زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود ع

چو دریای رحمت تلاطم کند   گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ع

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند   چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملّی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکهٔ معظمه رفت و تا بست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند　　هرچند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور است و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم بانضمام اشعاری چند مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است ؎

در سخن آنچه مراطبع رساست	همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف	داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی	اوستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر	خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بود ش	بدل ریش محاسن بود ش
من و او هر دو بهم با مونس	می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن	قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم	نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین	مشک بیزاز باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریرآرای خلد	هرکجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

ولہ مخمس

ای که ایجاد همه خلق خدارا سببی	از همه پیش نبی بودی هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی	مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از ین جهان پر ملال جادهٔ اشتغال پیمود

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را — یاد آورد جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال — بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش جالب فع انقباض

و له

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار است از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار است

زناله تو ملالی درون من خون شد — دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او — که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و — در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن — کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران — اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست — وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من — تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم — وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باشش با من بساعتی سرگرم افغان ملتمس — کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

ودو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته وبزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته ازانست

پیش اہل معرفت معنی گل ست — طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود — نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکیمی

مکیمی بی نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست

شب از تاب فراقم انچنان سوخت — که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کامشبم از دل بر آمد — ملک را بال وپر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد بیکدم — دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملاشاه

ملاشاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست وعهد شاهجهان بادشاه زمان رود ثمان بملک هندوستان شاهزاده داراشکوه را ارادتی خاص بااو واکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هرگونه نظم ونثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست وسنه تسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش واین بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملاشاه .

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم وچو زنده میگردیم — بد ازین چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست — بی تکیه بجای ننهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده — ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم — زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند وپست بودم بودم — در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون — آندم که خدا پرست بودم بودم

رباعی

آقا ملکت بر دو بکام نهاد — وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیرحم نه من هم ملکم — ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر والا دید ه

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیرهاست — جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرای ایرانست سنجیده گفتار و نیکو بیان ه

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان — بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بتحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول البعضی یکهزار و چهار و واله داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلای معلی از جهان گذشته ه

درد جانم بلب آورد و نداری جانان — خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم — لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کرده ست
گفتی نگاهدار دلت از برای من — جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست — روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر باری بمیرم هزار بار — آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم — که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زده — صد فکر داشتم همه بر یکدگر زده
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن نه نشینی — با من زبد آموزی دشمن نه نشینی

در دم نزعم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوائی بجیب غنچه میدوزد صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
اشارهٔ مژه سوی دل و جگر کرده	سفارش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ملتمس با طوا سلیقه دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ؎

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست — پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست ؎

سرکویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کیچ و مکران بود و برخلاف حکام دیگران دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست واین شعر نقش نگینش مخبر از انست ؎

خداوندی جهان گر نبودی ملک بسیاری — خداوندی کیچ و مکران را چنین ارزان بدیناری

ملکشاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملکشاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان واز نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست واین رباعی از وست رباعی

بوسی ز نگار دوش بر دیدهٔ من	او رفت وازو بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	گو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ؎

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول　　هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی گوکلی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید وبعد تدین بدین حق التفاتی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سروپا برهنه سری بسیر بطوره ومعموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد کشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود وخلق بفتوی شرعی او عمل مینمود وملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت وعبدالعزیز خان والی بخارا باو محبتی داشت ع

تا در کنار دختر رز را کشیده ست	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید ست وهستم برور میخانه ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک واعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحهٔ صد دانه ای ساقی
بیا داین آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی نافقی از معاصران نقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ع

تماشای چمن باآن گل رخسار بایستی　　بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند ومولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند ومولوی سید عبدالرزاق ودیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر پابعرصهٔ وجود گذاشتند وهمانجا بکسب کمال همت گماشتند ومولوی محمد سحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند واز حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان ... یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند ... هرکس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ؛ ع

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا ... گز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخند د نمیگوید سخن قاصد ... نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
هر سیر هند زلف بت سحر ساز دارے ... بخدا سپردم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع و ستین و تسعمائه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ع

طرفه حالیست کز آن آتش سوزان ز برم ... دور ترمیروم و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش ... این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شب آمدن از مهر برون ... عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم ... تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش ... میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و ببذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ع

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را ... تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ع

حاجیٔ بیت الحرم نواب صدیق الحسن	خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا	حسب شرع احمد مرسل نموده کد خدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف	عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شائبهٔ تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن گشت کد بانو بعبد الحی ممتاز زمان

بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

بالجمله ممتاز الدوله با وجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و بااندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی باجناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریدہ ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده ؎

بر دار دل زعشق که بیهوشے آورد	چشم از نگار بند که بدهوشے آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بروفتاد	نظارهٔ رخت همه خاموشے آورد
رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست	تحریک لعل لب بقدح نوشے آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او	خط آورد بردی و سیه پوشے آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب	آن داروش بده که فراموشے آورد
هم که دیده بدیدار یار دوخته ام	ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود	بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
زجنبش مژهٔ چشم فتنه انگیزش	هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

بعد بخشیگری و بکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبد الحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی مانوس اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد ذاتی و صفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بحضور رؤسا عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اساطین شریعت و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبد القیوم و وکالت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خان صاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیه و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین ده هزار روپیه بالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسهٔ مفخمه دام اقبالها بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ اعزاز شان افزودند و همچنین بجواهر کریمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت روپیهٔ نقد بتعداد بست و پنج هزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جملهٔ آنها درینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درین مقام است

قطعه از حضرت منشی نظامی واقع شهر کانپور محمد عبد الرحمن خان تخلص شاکر مشهور که

چون میر الملک والا جاه فیاض زمان | عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فریدپور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد ست و این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم ... شگفتن را دری بر روی خوبان جهان بستم

رصد بند عروج طالع ناسازگارم من ... حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم

ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم ... ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم

ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم ... نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین برداشته و در سرکار نواب بشیرخان عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میربخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ تصحیح فوج مامور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سر وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسید

اگاه تا شوی ز غم انتظار ما ... نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست ... گردد چو گردباد بگردش غبار ما

ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی ... باری چو طفل اشک بیا در کنار ما

منکه از الفت یوسف نسبان شستم دست ... کرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا

گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست ... ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست

گر کافرم و اگر مسلمان ... من زان ویم هر آنچه هستم

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی در ابتدا بعثمانی عثمانی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر باسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ــ ه

در کار تو هر که دل زیان کرد
جانا سر تو که سود جان کرد

صد محنت روزگار ناخوش
با چشم خوش تو خوش توان کرد

یک روز دامن تو بگیرم که چند شب
در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ــ ه

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن
آب این جو داخل دریای رحمت میشود

آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید
که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد

تا گرمیٔ رخسار ترا دید نگاهم
در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم

از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای
تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم

آمد مغز نوبهار معطر ز بوی تو
گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو

زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند
از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند و رنازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ــ ه

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین
یا رب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

از بنا در بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید
بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب | که رنگ پان گرانی داشت برلب
زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست | چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست | خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم | که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو | عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند | مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

فناء ۱۱۱۱ منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سرآسمان سے سود ؎
باعث عشرت نگردد زهد خشک | آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز را تیره تر از شب دیدم | معنی روز سیه فهمیدم

فناء ۹۱۲ منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نموده
بسا لآلی معانی سفته از انجمله آنچه در مرثیه شوهر خود گفته ؎

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان | بنگر ای مه کز فراقت در زمین بست آشیان

فناء ۱۲۳۲ منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خواندهٔ میر محمد حسن
قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طور ست حنایی که تو داری | باشد ید بیضا کف پایی که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر بازد | در نرگس سرشار حیایی که تو داری
آیینهٔ اغیار بود هر سحر اے وائے | رخسارهٔ لبریز صفایی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش | منشا حذر از آه رسایی که تو داری

ممنون از سادات موضع سامانه هندوستان بود عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی — نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت وعالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرامست اینجا — جز هلاهل زهر رو کرده جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطه کشمیرست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او	میدهد یاد از کنار چشمه کوثر مرا
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست	یک الف زخم از برای امتحان بردا شتم
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام	دیده ام خانه برانداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیرست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بوالهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم — که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم تیرگی گل تا رشد گلشن — که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر عطا سیدی طهرانیست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا تسلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ — عشقت بزنگ ها ز دل هر کس ظهور کرد

منصف بابا خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت اهل بود و از سیر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی در او در ربود که از غلبه آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جاده سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة والف بجوار رحمت حق رسید ه

با کسی نیست مرا طاقت همپایی‌ها	بعد ازین دست من و دامن تنهایی‌ها
نقد دو کون دگر چشم بستن ست	سیر بهشت در پس زانو نشستن ست
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم	یاد کش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند	ما را درم خرید و فا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام	گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیه فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنج رقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ه

گر اهی ترک سرم قابل فتراک نبود	در نه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن	میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی   همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیت که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوی و خوشگوی معروف و مشهور بود ؎

خواهم سبکوی تو منزل نکند کس   تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهو رام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه منشیان و دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خودش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهده انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری بر افراشت ؎

بمور هم بنمودیم زور بازو را
برای قتل دل خستگان گره تا چند
نمی رسد بمیان صنم زبار کمی
معلمی ست که درس تکلم آموزد
بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد
ای متاع دل و دین نکهت یغما کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکرخنده تو
منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام

بناتوانی ما کی رسد سخن او را
گهی بناز کشا قفل چین ابرو را
هزار بار بدقت شگافتم مو را
رموز گوشه چشم تو چشم آهو را
وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را
نسخه عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
جان بلب آمده را معجزه عیسی کرد
خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ست ؎

بی حجابی پرده دیدار عاشق می شود   عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطه تبریز ست در انشای نظم و نثر شکر بیز و نمکریز ؎

برو دار فنا کشیده شد

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست
شیرین ترا زان پسته خندان شکری نیست
چون دیده غمدیده منصور بعالم
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد تنگ

دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
روشن تر از آن رشته دندان گهری نیست
در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
کس ندیده دوست که بیمار می ناب خورد
که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبع زادش در دلربائی شاه نوعروس اعانتش در مهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه ازین دار ناپایدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت
قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم
چندم بکشی و زنده سازی
منصور ز غم بمرد و دارست

در دیده تو ئی بجائی مردم
آخر نه تو ئی خدائی مردم
از جور تو و جفائی مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی
یکبار بسوی هم سری بالا کن

تا کی هر هون نفس بودن تا کی
بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا جوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر ست

می ناب از هوای باده لعل تو در جوش ست
حدیث کاکلت سر گشته دارد اهل سودا را

زمین از سایه سرو خرامان تو گلپوش ست
قیامت نسخه از یاسمین آن بناگوش ست

منصور

منصور

منظور

ومنصف سه برادر دیگر داشت که مجید او مقیما و شریفا اسما دشان و هر یکی از والد و موالید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده و از عجایب هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایهٔ تجارت ساخته بوطن خود شتافته ست

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم / میان کعبه و بتخانه منزلست مرا

قیمتش سوزن بهای بخیه نیست / آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست

صد شکر که سودای چمن در سر من نیست / آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست

اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید / زمانه رنج که این کوتهی ز دیوارست

آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد / کوهکن سیاحت عالم را و مجنون میگریست

بسهو از قلم روزگار افتادم / چو شعر خوب که از انتخاب می افتد

داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست / می توانست که از چشم تری برخیزد

فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار / قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد

چون شدر یافته ام لذت تنهائی را / خانهٔ بایدم از سنگ که بیدر باشد

امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود / منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام

آمی دل خرابهٔ دل عاشق ازان تست / بر ما چه منت ست گر آباد میکنی

منصور

منصور برخطهٔ سخنوری مظفر و منصور بوده و در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعرا جولان می نمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود / این نه حرفی ست که از صفحهٔ ادراک رود

نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش / خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد / بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور برخوردار بیگ اصلش از نائن ست در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنید ند که عاجلاً او را ازین دار فنا

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آوردند و زمانیکه زمانه بمخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری داد جوهر شناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال ادا پا میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

ای دل همدم این ستم همنفسی نکرده است
آنچه تو کردهٔ بمن کس بکسی نکرده است

در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند
با دخزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند

دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او
کیست چو گل بهوی او چاک کفن نمیکند

بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است
خون شدهٔ و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست
بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند

ز آهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد
بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او
طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که ناله ز غم سوز دل دوچند شود
چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد
کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبر آبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبر آباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر بادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانیده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دارالاماره کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده به لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروی داشت دل داد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نو خاسته سروی که دلم فاختهٔ اوست	افروخته آه از قد افراختهٔ اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	برلیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بخارائی بعصمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دارالاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

دبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش — گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مرادآبادی از سادات مرادآباد در بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست — هاله از طرف بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نورالدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست ع

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین	داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت	کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر	هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اول التخلص ببغدادی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ع

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد — مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیرباد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹھه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ع

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام	درون من شده چون دود دکش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر بآسمان ع

در آتش غم سوختم و یار ندانست — حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که با وستاد خودش از ملک دکن نگاشت ع

گه ز لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست	زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند	سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و یلی که الی الآن در جوهر موجودست در آثار خیرش معدوده

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب ست بیابان جنون — گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور — میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشنا ست هنوز	در پی قصد جان ما ست هنوز
باجابت قرین نشد هرگز	سطلم بسته دعا ست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم	در میان راه صلح ها ست هنوز

منوهر — رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد	در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی سوزیم	کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی — سید صحیح النسب از علمای زواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایه والا عروج نموده

دور از توام ز گشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد	و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی	خورشید بخانه خرابت آمد

منیر — منیر دهلوی از اعزه نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

غزلی تازه نویسم موجد	خامه را بار دگر قط زده ام
بوسها بر لب لب بر زده ام	شربت قند مکرر زده ام

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق واز مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اوسط عهد نادر شاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند	بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوهی راز عشقم بکسی	من باکه بگویم همه کس میداند

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود

نیست رحمی دلم یار دل آزار مرا ۔ نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا

چه شکیبم چلکم چون نزنم سر بر سنگ ۔ مدتی شد که زجانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائیه ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست واز تردد چارسوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را ۔ که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از در فشانیهای طبع روشنش	بر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار	جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بسته زر مزی سپے برد	کز صدای زنگ بشناسد متاع کاروان
باصفای دل جهان دلبستگی دارد که هست	در حریم دولتش ز آئینه سنگ آستان

محو یادِ گلشن کشمیر ہستم صبح و شام / شیون زنجیر در گوشم نوائی بلبل ست

نا امید از بیکسی و از غریبی نیستم / آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل ست

تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن / نغمه اش رشک نوائی عندلیب آمل ست

موالی

موالی میرزا ابو الحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بگلربگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب بر خود لرزید و بمعذرت و استرضای او بتفویض همان عهده کوشید لکن وے تن برضا نداد و از انجا اولا بدهلی و آخرا به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبد الرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ه

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام / چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

موبد

موبد سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از موبدیهٔ نظم می نمود ه

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم / این خون گرفته را سپر خویش میکنم

ای کاش دل بکام دل خویش بردمی / تا من هم از میانهٔ ره پیش بردمی

از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی / چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موحد

موحد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ه

بوسه بر لعل مخطط زده ام / مهر بر خاتمهٔ خط زده ام

ساقی از جرعه تسلی نشوم / من سبو و کدو و بط زده ام

طبعم از ساز طرب ناساز ست / دست رد بر نی و بربط زده ام

دوش بودیم بناصح بسخن / حرف با شخص مخبط زده ام

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر — وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده ‌ا
حیرت من ز حباب ست که آن کم فرصت — بست بر خویش عبث تهمت تعمیر در آب
از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست — آن سبزه که سرسبزی صد خضر ازانست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من — بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو — یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک — تا برای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید — فغان که از جرس من فغان نمی آید
آتش رو شرارت لست — در دل کده وصد شرار دارم
دل شوریده بپهلوی خود — بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست — شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد — الفتی طرفه با بتان دارم
گر آتشی ز سینهٔ سوزان بر آورم — دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

نامعلوم — موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش با شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز سه
دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل — حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

نامعلوم — موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنهٔ اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید ٥

جوش زد خون دل و سر نکشود م گله را — من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری — اما تو کجا حوصلهٔ این گله داری

نامعلوم — موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن مکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اخر در میلهٔ مکن پور با وی برخورده و از صحبتش حظ

کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان	پیش جودش این ترآمدان دگر گردید خشک
آسمان بردوش دارد نردبان کهکشان	نیر اقبال او را تا برآرد بر فراز

ولہ در نعت

شد اظہار قرب خدا بہر این	چو بگذشت از سال وی اربعین
بداند کہ شد متحد با احد	کہ از میم احمد فرو بگذرد
کہ شاہ آمدہ در لباس سفیر	مر اگشتہ رازی عیان در ضمیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکتہ از روسای قصبۂ موہان حوالی شہر لکھنؤ مضاف بصوبۂ اود ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لا تحصی و لا تعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بہادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبہ بنگ ماند و بوجوہی از انجا قطع تعلق کردہ باز گی ہمت صوب کلکتہ انگیخت و بقصد روانہای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شد ہمانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل بکمال تواضع و انکسار و طبیعت داشت بعض کتب فقہیۂ عربیہ را بفارسی ترجمہ نمود و در نظم و نثر موجد طرز دلپسند بود و در سنہ ثمان و ثلثین از مائۂ ثالث عشر بجوار رحمت ایزدی آسود

زانسان کہ بردہ دل جانان بہر جان مرا	از من کسی بگوید آن شوخ دستان را
عالم تمام جلوہ گہ آمد رخ ترا چہ	یا من یری جمالک فی کل ما یری
این دل کہ بار بار غمین میکند مرا	موجد بپہلوی من وارستہ خوب نیست
ہر کسی را بہرہ از یارش بود الا مرا	گل بلبل واشد و ہم شمع با پروانہ سوخت
کرد تا چشم سیہ مست تو ہشیار مرا	ایمن از بیخودی گردش دوران گشتم
داد در خون غوطہ آن دستار گلناری مرا	جامہ ما ارغوانی نیستا از روی طرب

ماخوذ از مضمون
تعریف موصوف
انا احمد بلا میم
و اعتقاد شیخ نفو
صریح و سرور القیامة
۵ اب رب
وان تنزل والعبد
عبد وان ترقی
منہ سلمہ اللہ تعالی

۹۰

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ؎

الف غنچه صبا را کند آوازه بلند — میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا ؞

موزون راجه رام نرائن قوم کایته که مولد و منشائش قصبه پور اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و باره قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خویش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائة والف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نچشید و بدین نالهٔ تمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت ؎

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین — ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند ؞

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ؎

بدآه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

تاریخ موزون

وافر برده است

چون شد دست تو بوسید حنا را نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم

بوی گل را بدماغ من مایوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم

طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود — شد زمین گیر درش لغزش پا را نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت است

مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهترپت متوطن قصبه ساندی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقه دوستی می پیمود است

رواجی داده ام دیوان در دبیقراری را — نوشتم جای بسم الله داشک جاری را

دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گوئید از من نکهت باد بهاری را

جانم رسید بر لب و دل در تپیدن ست — شد بیتو حالتی که تعلق بدیدن ست

ای وحشت آشنا ز برم تا رمیده — نی فکر راحتی نه غم آرمیدن ست

آنکه [illegible] بصرف محبت هر دم — خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند

ز فکر زلف [illegible] مند ز [illegible] پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم

گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزه بیگانه داند گلستان من

بپایان کی رسد افسانه حال پریشانم — شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود

مودود چشتی از فضلا و کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام است

از لاله رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون

موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجه مضمون داشت

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بنادق تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائه ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت

کرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را — میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند ز سرو — دایم انگشت ندامت بلب جو

شب که یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک — موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد — دل از ما بوی گل مستی ز می آب از گهر گیرد

از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم — از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم — روکش آفتاب می بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام — سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام

بخت حیرانم چسان برهمن گوارا کرده — حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن

ز مهر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان — چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان را آسان — آفریده ست خدا آینه دام عجبی

نام موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بی تو دلم را بهیچگونه قرار

نام موسی

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

چو خاکپای عزیزان طوطیای دیده ماست — چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود به بزم خموشی بیان ما — چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو نیز رسد — حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل — خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار — موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سای چشمی — که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت — شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست — فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است — آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهر بار من چو دید — موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه ست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوای موزون — نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی — که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آبادست اصلش از قصبهٔ جکوسی متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش دل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و خطاب راجگی و بعهدهٔ دیوانی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عمدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر در نجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب و درویش سیرت بود و با میر نجات و میرزا نوریں و غیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بود ندامرا و زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هریکی مولا و خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائة والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست ؎

تنها نه گل درین باغ بوی وفا ندارد — گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید — چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر ازینکه گریبان ز رشک پاره کند — بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
غم افسردگی ز اسودگان خاک بردارد — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردارد
دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریهات مولی — چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بردارد

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیرست — گه دام و گهی کمند و گه زنجیرست
تسخیر نمود هر یکی ملک دلی — این سلسله عالمی عالمگیرست

مومن ابرقوهی نکات را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف عمان بشمارت کردم — سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم — در در دریا گهر نثارت کردم

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشم و دل زار بیایید و ببینید | این غمزهٔ خونخوار بیایید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست | این مظهر انوار بیایید و ببینید

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بود و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضایی نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست
ز چاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد | که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست

در نکوئی حسن کنعان ست محبوب مرا | خوب میگویند خوبان سربسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست | زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو | یارب این مطلب توظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست | بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست | من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش | برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا، خوشخیال و شعرا، شیرین مقال بود و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات سود داده

ببالینم رقیب از جانب دلدار می آید | اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید
من کیم کز ستم همچو توئی داد کنم | که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد | هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده و می در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غمم بی تو ز غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده

همیشه بردم شمشیر می نهیم قدم	بوادی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر مونس تقی اوحدی بوده

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنوست و هر یکی از ین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان دراوست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد
واهی من ناگفته نشناسی گرانبد و دلم ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

نامه
نامه
نامه

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی به هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت　　گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تونی ست یا گوناباذی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چندگرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت　　بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی　　یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی　　آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست　　داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی　　خوشا بحال دلی عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زادهٔ نگاهی مکن بمومن بیدل　　شوم فدای صنم خانه که کافرش ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم　　تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت　　در دیگ ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

نامه ۱: مهدوی

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش صدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ست

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز   شاید که همین درد تو درمان تو باشد

نامه ۲: مهدی

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشائش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن		با دست علاج نیزه نتوان کردن	
تدبیر کجا علاج تقدیر کند		آهن با موم ریزه نتوان کردن	

نامه ۳: مهدی

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معمائی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه از دنیا رحلت نموده ست

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما   ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

نامه ۴: مهدی بیگ

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ست

آن بت طناز با صد ناز گفت		سعی کردی تا شدت مطلب روا	
گفتمش این در کلام ایزد ست		لیس للانسان الا ما سعی	

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ست

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو   که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی زیاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشت وی بدیهة بر خواند

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف — همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست

بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس ؎ — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست

من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست

چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدر و بام که شکیبا باشم

غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظرے — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو

در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگے — ای آه کجائی گله از من کرم از تو ؎

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار برکن دامنے — کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیازی افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر بادشاه را و نیز شکستش بجرات خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ست ؎

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد

صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامهٔ او را حظے وافی در جادو طرازے ست ؎

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

مهدی

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث واربعین والف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید وملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانیده

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت	آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

وکلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان	میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را ز خاک بر گیرد	ندیده ایم چو دولت عزیز در بدرے

مهدی

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادرشاه اولا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت نوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم دُرّهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود بادشهی ست	پیوسته سرانجام طلب رو سیهی ست
گر ماه شود طالب و مطلوبش مهر	هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست	بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو	گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران تهرانست طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نعم

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چارآیینه میگوید

ز ذهن فلاطون دمش تیز تر	ز ابروی دلدار خونریز تر
ندیده درین دشت پر انقلاب	کسی در میان چار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار	روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی رازی یکتا ز عرصهٔ سخن طرازیست

با تبسم چو بگذری در باغ دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ها آب در دیدهٔ دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهراه نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد	تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا	مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی

مهدی

مهدی

مهدی قلی بیگ

مهدی

از دو چین زلف تو بر روی چون نگار — باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی — باری چو زلف سرکش از و روی بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند — وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایة ازین عالم رحلت نمود ه

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ — تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا — در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم — که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز — وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا دعلیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمایة تجرع شربت شهادت نمود ه

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را — که بر در ناله زاریست مسکین دادخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب — تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزیده دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید ه

انچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت — همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

خورشید چراغی ست که پروانه ندارد		جائی که بود شمع رخت انجمن افروز
پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو		آئینه دار عشق بود حسن بمثال

مهری مشهدی ولش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانی

که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما		آنقدر ها نه شکست این دل غم پیشهٔ ما
چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما		نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن
نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما		همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر

میر جان گاهی میر و گاهی میر جان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراء النهر بسر می برد و یکوقت ز روجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود سه

چشم خود را و مسبدم از گریه گلگون میکنم — کانسها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

پیوسته بدشمن آشنا باد فراق		یارب که ز دوستان جدا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق		هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق

میر ترتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت سه

نیست آئین محبت کردن از یاری گله — ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمدهٔ ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

قالب عاصی و روح تائب بوده		دایم بگناه نفس راغب بوده
این پیری من صباح کاذب بوده		موگشت سپید و روسپیدم نکرد

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی سه

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب — وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

بعارضه دا الثعلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خندد جان را به نثار آرم　　باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه ٹھٹھه بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار　　دستی بفشاندیم و سبوئی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و نظم و نسق خطه سخن همت بیگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش　　او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه　　کاین عالم خراب نیرزد با نیمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوار است زمین اشعار آبیاری

طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

یافت هرکس دوستی خود را چرا گم میکند		خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند
که چو مژگان زهم جدا نشدیم		باکسی یکدم آشنا نشدیم
ما عبث با خود آشنا نشدیم		جز رفیقی نبود تنهائی

رباعی

	در فرق سرم نامه اندوه نوشت		در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت
	دوزخ گردد اگر بزندم به بهشت		در بحر اگر قدم نهم خشک شود

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود میرک را بحلیه فضل و کمال محلے نمود در حسن خط بر خط حسین الخطان خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائه عاشره از دست اتراک شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی هم رکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت در بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

زان بستمها که نمودی بمن از قول رقیب	نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد	وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی	دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت	جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ

میرزا بیک از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ست

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میدانند　　　که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملاء معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دلیشب از هجر تو با غم دوش بر دوش آمدم　　　ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا عبد مناف

میرزا عبد مناف میرزایی نازک مزاج عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال مینمود

دل بکر آینهٔ عارض یار ست مرا　　　که سموم نفسم باد بهار ست مرا
کشته را که بکوی تو بود خواب اجل　　　نکند صبح قیامت زادب بیدارش

میرزا فقیر

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرت تهاچنان جا کرده بیتابی در آغوشم	که پندار د بها سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد	نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
سیر س از ناتوانیها که از جا می بر د مرا	پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی

میرزائی از مردم ساده بمعاری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید

مرا چه ست به بینی مگو که بیخبر ست این　　　که هست عالم عشقیم و عالم دگر ست این

میرزائی

میرزائی میرزا ابوسعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متخلص مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال یعنی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراء النهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول ص

ای روح قدس را بجناب تو التجا | باد ا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود | یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق | شرط ره است قطع تعلق ز ما سوا
حریف مجلس اصحاب رشد میرم | گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف عمت در دهن عام نیفتد | خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را | تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل | از زلال خضر پرورده است نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار | گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد | کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم از صلاح | کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم | تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم | فکری به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سر انجامی به | از صاف زمانه درد آشامی به
در عالم فقر ترک خودکامی به | وز نام نکو همیشه بدنامی به

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در داکه گل مراد از باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیدار حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نابمانی بود
دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سر و گشت و این واقعه در سنه ست عشر والف بر و گذشت

ندیده قطرهٔ خون از جگر برآورده — بدیدن تو دل از دیده سر برآورده
برو ر دیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانهٔ لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

اختیار میکند و جد میٔی که خانو نام دارد بچوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز
در قوم بدست می آرد و این میٔی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را باراوق
فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه
او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حالش
مبذول می نماید چنانکه بر طبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرهٔ بعد اولی و کرهٔ بعد اخری
عرضه میدهد که میٔی متمنی آنست که شاه دمی گوش بر اشعارش نهد و هر دو ملتمس او را
اثر اجابت می پذیرد و میٔی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور
سلطانی این شعر میخواند ؎

میٔی بگریه سری دارد ای نصیحت گر — کناره گیر که امروز روز طوفان است

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند ؎

من میروم برق زنان شعلهٔ آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعارهم
از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت — گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید — هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند — شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش — نشترم در خراش سینهٔ خویش
ای مست نازا نیهمه یار که بوده — لذت فزای بوس و کنار که بوده
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند — خلقی شکار کرده شکار که بوده

حرف النون

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت	از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش	کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت	فغان ز شهر برآمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت	پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگو زوان دهن کون چو غنچه درهم کش	که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

خلقی علم کیر برافراخته اند	وانگاه بکون وکس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا	شاید بی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتاع کلامش طبایع سخن شناسان را میل خریداری ه

بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزاد هایش را حسن دل نشینی ه

غمی که در دل من از جفای دلدار ست — بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادرزادهٔ اعتقاد خان از امراء عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائه والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد ه

باده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مینای کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

آیام می و روز می و گردش جام ست — مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست

یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست — محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست

بکوی عشق کس محرم نباشد — دران ره همرهی جز غم نباشد

مرا ز دولت دیدار این هوس باشد — که اولین نفسم آخرین نفس باشد

ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند — رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند — ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند

بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا — همعنانی در غزل با شاه غازی میکند

نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد — قیامت میکند بر پا چو سرمستانه برخیزد

خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش — که غنج حور بود عشوهای غولانش

چه میداد ساقی روز الستم — که نی هوشیارم نه سرشار و مستم

بیا تا زورق دل را به بحر ساغر اندازم — سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم

شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم — بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — ز هر دری که در آئی گدای آن کوئے

نادر کلب علی اصفهانے در پیشهٔ زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت — چون آمده ببین که چون خواهی رفت

آخر بطبانچهٔ مغنی اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر دامغانے نغز باشش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که شوید گرد از خسار خویش

نادر

نادر

نادر

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک
بسر برده وازانجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در آورده نواب برهان الملک سید سعادت خان
بهادر بکمال قدردانی سکنی و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضور
خدمت نواب در شهر اوده از دهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد	پروانه ز رشک داغ ما می سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت
می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم　　که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط
و شیرین بیان بالفعل در دار الامارة کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز
کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی
و وصال مواصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش همراه درج این صحیفه
فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لا بد در ان ولایت حدی بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی ام میافگن ساقی تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
ای مدعیان رحم نمائید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آن روز نگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
گر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

نادری

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من | جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند | جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم و قدم در افکارش النادر کالمعدوم ست

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها | بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
هستم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد | جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری تراچه غم که اسیری | لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نمود

بناخن میگشایم عقدهای موی ژولیده | سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری

نادری هروی در معما نادر کاریها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد | سر راهش چه گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم

نادم از کایتهان دار الریاسة لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعارست و کهین برادر منشی هیندو لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دوصد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اوده رخت از جهان بر داشت ست

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا | بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی | که نقش اسم است بهر نگین سرها بجز گردون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما | خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت هر بوالهوس فراغ | نازم که درد عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم | گلهای تازه میدهد از گلزمین ما

نادر

نادر - نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ع

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابرو حیات خضر یافت	آنچنان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ع

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمده در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائة بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ع

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادر است ع

ده چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمری بود اینجا	بعمر خود کجا آسوده ام اینجا
چه پرسی نادری چونی دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم اینجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مبادا رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری

نادری سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهور ست نکات دقیقه اش

سازد قدم شاه خزف را یاقوت / وز خاک در و زمین زر گردد مس
تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر / شه اسکندر و زیر پاد سطاطالس

و این قطعه بتهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست ـه

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند / رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک / هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان ست نشان تو فلک نقاره / کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن / ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده / روح خاک قدمت ست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست / بشعاع و لضیا بادشه شاه و زر هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلده بداون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص و هواخواه ـه

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست / مرا بفکر دهانت چو غنچه دل تنگ ست
بشنو این نکته سنجیده ز پرورده عشق / که به از زنده بی عشق بود مرده عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده / لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر اصلش از قریه بجه مضاف بشیراز شاعریست نکته پرداز ـه

سوگند بزلف پر ز چینت / یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت / یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعده قضای ارودی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده ـه

خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب / ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

نادم بخوشدلی غزلی یاد میکنم	برجان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کرد بیدا الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هردم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ؎

گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسے ❊ طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادیست کلام لطیف وی بر نازکی خیالے الفمنا دے ؎

باغبان از گل حدیثی گفت و از گل از خویش ❊ عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد ❊ داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریختہ توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش را که از معاصرانش بود با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرای اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و استاد خود را از ان دگر افضل می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع وخمسین از مایهٔ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که پایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارتست **قطعه**

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ ❊	کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اہل دول زبان نکشوده ؎

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل　　مبادا بر سر رحم آورد آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و همانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت وبنصرت ویاری طبع موزون بر نظم قصهٔ لیلی ومجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق با خبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق است که بر فلک ساند	عشق است که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده ومشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع واستقامت ذهن اتصاف داشت وسنه تسع وخمسین ومأتین والف رخت از جهان بر داشت رباعی

هر گرد رخت که خط و خال آمده است	خضر نیست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ مور چال آمده است

رباعی

مثل تو بهر شهسوارے نبود	چون من بزمانه خاکسارے نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه جمجاه مملکت ایران است که امروز آن سرزمین بظل ولایت وحمایتش بر خود نازان با وجود اشغال جهانبانی وحکمرانی ممالک نثر ونظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته وبنظم ونسق اقلیم سخنوری بروجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری　　مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابوالخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شراب پرزور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بخوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور ست

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت　　مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابوالفیض مغنی ته می نمود ست

از خود آن سرو سهی گلگون قباپوشم برد　　مصرع موزون و رنگین از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد　　در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند　　شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد　　بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز　　بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین　　آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است　　عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر　　دوستان گشتند دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن　　داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ست

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل　　که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ائمه

روشن مینود سه

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از جمتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس سه

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاهٔ خویش را ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاهٔ خویش را

بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما

خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست

چشم بخدا طاقت دیدار ندارد ورنه بت من پرده بر خسار ندارد

ای بی عیار کردی بنده ام از خدای خویشتن شرمنده ام

در جهان هنگامه بار بار از قامت کرده خلق را الگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت سه

شور محشر بود ترانهٔ ما بانگ صور ست در چغانهٔ ما

حکم ناصحا ز روز ازل می و نقل ست آب و دانهٔ ما

بیاد لعل میگونت چنان خون خورده ام یکدل که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطق

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود دمیکه لب بنطق میگشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید سه

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدا ست برهم نزند چشم بحسرت نگران ست

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

تنزه انگلستان و روم وملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الاماره ممبی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ه

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند — قدر هند و بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان — تا قیامت رشته عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد — هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست — لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست — بنده مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته باجمله در سال نهصد و شش وی ازینعالم گذشته ه

آمد بهار و دل شده را که یار نیست — پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی — چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری — در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذه شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بر دست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد و در آخر عمر بدار الحکومت لکهنو اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ه

بوالهوس از لبلبان تو هوس آمد و رفت — بر سر قند مکرر چو مگس آمد و رفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم — نکند شعله بخس آنچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی — از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

سحر ز ہاتف غیبم بگوش ہوش رسید — کہ ہر کہ بد نکند ہیچ بد نخواہد دید

ناظم کرمانی از وطن بہندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ؎

شدم آخر اسیر غمزۂ ہندوی طنازی — جفا جو نازنینی سرو قدی عشوہ پردازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر — کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شہبازی
پشیمان می شوی ناظم درین رہ پا منہ ہرگز — کہ جور خوبرویان را نباشد ہیچ اندازی

ناظم ملتفی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداولہ بہرۂ وافی داشت و بنظم فارسی توجہ میگماشت ؎

نے بوی گل نہ سیر گلستانم آرزوست — مانند غنچہ چاک گریبانم آرزوست
وا ماندہ ام ز آبلۂ پا براہ شوق — یک ہمرہی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بہر موی تنم آرزوست — سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم ازین گل چہ کشاید دلم — غنچۂ گل پیرہنم آرزوست
آن خط خضر کہ گرد لب جانان برخاست — سبزہ زاریست کہ از چشمۂ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکھنوی موطن ست مردی مہذب و خلیق لطیف الطبع ماہر فن شعر و سخن از عمر دہ سال ہمراہ پدر و بعد وفاتش تنہا بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیہ ماندہ و در سنہ اربع و ثلثین از مائۃ ثالث عشر بدار الامارۃ کلکتہ رسیدہ و در بندر ہوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیدہ و بعد زمانی رخت بدار الریاسۃ لکھنو کشیدہ و بزمرۂ ذاکرین ائمۂ معصومین ہمانجا توطن گزیدہ ؎

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را — در ساغر ہلال بریز آفتاب را
کو مدعی بسوز درین بزم ہمچو شمع — کز رخ فگندہ یار من امشب نقاب را
پیران سالخورد ز صہبای وصل یار — بشکستہ اند توبۂ عہد شباب را

ای دادهٔ زخم غمزه ات آرام ناطقی — یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ه

ای گل شدهٔ همدم هر خار چه حاصل — باهر خس و خاری شدهٔ یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی باعیال خود بحرمین شریفین رفت ناصر در مدینه منوره از بطن خفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاش معتد به داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه باوی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملاء عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پر فتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا	می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان دگرست	از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود	در دست غمش فتاده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من	سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست ه

ناظمی

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تیار بروی کار ع

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید | زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم | عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ع
هوس می ست و نقلم ز دو لعل فتنه جوئی | چه بلا خیال خامے چه گشنده آرزوئے

نالان

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضافات بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رسید ع

تا کے بشب فراق سازم	ای بخت دمی ز خواب برخیز
یار می آید و من از سر ضعف	نتوانم ز خویشتن رفتن

ناله

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلام بول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائه ثالث عشر در بیت الریاسته لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ع
خواهم که چو با من بصدا اندازنشینی | برخیزی و گویم بنشین باز نشینے

نامی

نامی عبد الغنی بدایونی در ترسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ع

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانان را	مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما	نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

در چارسوی عشق بسودای وصل او — افسرده وار متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما بتو در مردن ست و بس — این نکته یاد دار ز ما یادگار ما

زخون دل مرا در هجر او تر دامن ست امشب — سرشک از دیده ام باران چو ابر بهمن ست امشب

نسخه بیماری دل را چه میداند طبیب — دارو این درد بجز چون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم جهان را شاید — سرمه دیده اش از خاک کف پای تو شد

آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غم اند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدم اند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جبین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن هست صدرنشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

زخط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود — صفای تازه دارد سبزه گرد دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوییا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیده نعتیه گفته است

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا گشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد درو چنین می نگارد ه

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست	شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نور نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان مدام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن	وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ه

نالهٔ پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست ه

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است

گریهٔ بی اختیارم می بر دار خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی لاجورد شوئی بود در تبریز عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ه

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد متمتع بوطن برگردید ه

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوامی پرداخت و باحریفان نزد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت ؎

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود	وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو	در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش برجست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست	وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت بادا	در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد	پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست	ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت	هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر ست و در شعرا در زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر ؎

چه میکنم بدیار یکه نیست یار انجا	کجاست خاک بهش تا شوم غبار انجا
درد واکه درد ما بدوا نمیرسد	فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهی	می میرم از خمار و شرابم نمیدهی
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم	خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد او در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطنا بعد بطن بفن طب باشتغال می نمود و نامی

گذر افتاد بگوشش مگر امروز نجف — که سراسیمه چو آفت زدکان می آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی برمزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل مے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصه هیر و رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید ؎

بیا نام دلنشین این و آن کن جوانم کن بفکر نوجوانه	بجان بشکسته پیر و جوان کن که نارد پیریم دور زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می پوید ؎

اگر ز رفت نگریم نحتی بهوش بیکره همه پا گذاریم ما که یزدان دانا توانا یکی ست	بگفتار دانا گذاریم گوش دگر گونگیها نداریم ما همه ناشناسیم و دانا یکی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست ؎

بنام ایزد این نامه دلفریب — رباینده نقد صبر و شکیب

نجف

دست وشمشیر ومژه غرقه خون می آید عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی وشیرین زبانی بر شرف نجابت وسیادت افزود ؎

ما درین باغ نهال چمن تصویریم هست در خامهٔ نقاش رگ وریشهٔ ما

هم هنربین گهریم عیب یاب گوهرم چون نگاهِ جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تا زمانِ تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ؎

آب بقا زان دهنم آرزوست بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان وزبان خامه اش در جادو طرازیست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا هیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگی و روسیست ؎

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے گاهے سر راهے وسلامے ونگاهے

نجف اصفهانی بود وگاذری زندگانی می نمود ؎

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست وخاصیت درد و دلگزینی در اشعارش محققی ؎

ناله خیزد ز دلم گاهے وآهی گاهے	چون بخاطر گذرد یاد نگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب	اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته وجلوه کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهمتاست — از نام علی حقیقت آن پیداست
اوهام و عقول ره نبرند بهیچ — زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی بیست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند — یک پرسش گرم جز غم کس نکند
در جان بلب آمدم بجز مردم چشم — یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد — با گریه و سوز آشنائے دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من — کان رشته سری بر روشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و رومِ اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

خرد را بدانش گشائی کفیل
خردمند را سوی دانش دلیل

بهین نازش خاندان سخن
فروزشگر دودمان سخن

خرد مایه و بخردی دستگاه
بصحن شهی بر فروزیده گاه

چه شه آن سرافراز عالی جناب
بگیتی درخشان تر از آفتاب

دو دستش که زر ریزد و هم گهر
گهربار ابرست و هم کان زر

بیکدست از ابر گوهر فشار
بدست دگر زر معدن برآر

بگیتی درا زپاستانی زمان
بیک جا که دیدست دریا و کان

خرد را چو بنده بفرمان شدم
بنظم صبا آفرین خوان شدم

همی خواستارش بروز و شبان
نجف نام خسته دل و ناتوان

همی خواهد از پاک پروردگار
که ای مهربان داور کردگار

دل اهل ایمان بایمان فروز
بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی الهٰ آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود لیکن بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود ۵

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت
هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا

غنچهٔ باغ امیدم نشگفت
عمر چون باد خزان رفت و گذشت

ز آه و ناله مرا مهلتی بده نجفی
که یک نفس رخ دلربا نظاره کنم

تمام داغ شدم لاله زار را چکنم
خوشم بکنج قفس نوبهار را چکنم

توان ز کوی تو قطع نظر نمود اما
دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما

نجما از روش طلبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری نجم سمار سخن گستریست ۵

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه	انصاف بده که عشق را می شائی خاکت بر سر که بادمی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی ای صبح گران رکاب تو نیز مگر	غمهای منی که خود بسر می نائی مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی باز چون بر سر عمل آیند	همه شبلی و بایزید شوند همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی برخاستهٔ برای من میدانم	هر لحظه برای من غمی بگزینی تا نفگنیم زپا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الفا خان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت همیشه در میان زر نشینم	بجز فریادی و بانگی نباشد ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر ست مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر	در خاک پای یار سر از خاک کمتر ست از بسکه در فراق توام خاک بر سر ست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم · بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیا الله معدود دست
نقل است که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر غزیر به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
اینک زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
من تا مرا و ترا اهل خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش
کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانه آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مبرور ست
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدر ولایت
پایه هر یکی والا و بالا ست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا ست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد	یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست	از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته ازان سلسله موی ترسم	زان خط خوش و تندی خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد ست	بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

برنگ ریاحین بود مشکبو پس از طبخ مانند گل سرخرو

نحیف رای چنی لال قوم کایتهه متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ؎

وفا با بیوفا کردم چه کردم ؛ غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؎

فتادگان بفلک سرفرو نمی آرند	زمین بگرد سر آسمان همی گردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک وعشرهٔ مبشره وطوطی نامه ازوی یادگار رود در دهلی سنه خمسین وسبعمائة انتقالش ازین دار ناپائدار ست ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم وکس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست	مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل واقران ؎

چو بینم که از دو رماهے برآید مرا بیتو از سینه آهے برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبع زادش فایح سه

مائیم نخل امین ما را ثمر نباشد — جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب — سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضر ست — از آه نهان ما فلک در خطر ست
از آتش دوزخم مترسان که مرا — سوزیست که دوزخ هم از آن یک شرر ست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت **رباعی**

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی — گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو مردمک چشم منی زان سبب است — گر زمن تو بهر چشم زدن بر گردی

نجوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نجوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت سه

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها — نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نجوی — که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر ست دماغش برنگ گل — نجوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته سه

زند جوش در سینه ام مدح چای — دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف در مدحتش چرب و نرم — که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار — شود بعد پختن چو لعل نگار

(حاشیه: والد ماجد نظر را در چای رساله ایست مسمی بخفقر [illegible] در زمن گذشته در بهوپال مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب چای سازی و اشعار مدح و جز آن است بسیار خوب و ارفع شده ۱۲ منه عفی عنه)

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه او د امتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا مید هد مرا ‌ ‌ ‌ هر لاله پیاله حبذا مید هد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق ‌ ‌ ‌ او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ بهم نرسید

قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم ‌ ‌ ‌ شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود ‌ ‌ ‌ آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب ‌ ‌ ‌ شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وارد آصف عشرتی و صحن آصف باغ خلد ‌ ‌ ‌ انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت ‌ ‌ ‌ ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر و جبروتش هردم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائیه ثانی عشر بعالم بقا رفت

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما ‌ ‌ ‌ اول زننگ کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب ‌ ‌ ‌ میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد ‌ ‌ ‌ یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد ‌ ‌ ‌ بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از ندا ے دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد ہمدمی چاک گریبان مرا	کاتش دل می نماید سوز پنہان مرا
ساعتی از گریۂ چشم تر نیاساید مرا	بسکہ میگویم ز مردم شرم می آید مرا
دی ز کویش میگذشتم دیدہ شد روی رقیب	این بلا دیگر الٰہی روی ننماید مرا
تعالی اللہ چہ شکل ست این کہ رشک نقش چین باشد	اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعرے و دانشمندے ؎

جور و جفا مکن بکن مہر و وفا نگار من	خندۂ خود مبین ببین گریۂ زار زار من
لب بلبم بنہ منہ داغ جدائیم بجان	ہمدم کس مشو بشو از رہ لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را	خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم	ہوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا	سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لالہ حکم چند ست صریر خامۂ ندرت طرازش دلپسند پدرش لالہ ہر دے رام قوم بیس قانونگوی تہانیسر بودہ و ندرت مشق نظم از سرخوش نمودہ و میرزا بیدل را نیز دیدہ و بصحبت شاہ گلشن و سراج الدین علیخان آرزو ہم رسیدہ مدتی در بارگاہ بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدولہ بہادر نطاق حضوری بر میان امیدواری بست لکن نقش مدعایش خاطر خواہ نہ نشست باین رہگذر ناکام ماند و در اوسط مأتۂ ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوز دبخاک ہم ز تب عشق تن مرا   چون صبح آتشی ست نہان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف

برنگ عینک سرخی کہ در پیش نظر باشد

ندیم شیخ غلام از کایتھان بیت السلطنت لکھنو بودہ و بملازمت سرکار نواب محسن الدولہ

فقط الاباللہ ۱۲ احمد حسین کاتب

ندائی

ندرت

ندیم

تشریف داشت و بپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن
خود بشهر خدا آباد دار الحکومته خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده
آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از هار قلوب سخن شناسان راشگفتگی می بخشید
در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسید
خون میچکد از چشم هنوزم که براهی	با خوش پسری همچو تو دیدم چو منی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت	گر در دامان داد و واخواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست	این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود	هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه	مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات ست و نسیم دلکشای انفاسش محمد حیات مهارتی در
علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب ست	خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان
و مستوفی خالصه از ندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند او ست فکر رسایش بر نشاء صهبای
سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر در شهر اصفهان کسب
علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را	هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست ننالیم که درمانی هست	گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

ونزهت مستجمع علوم معقول ومنقول ومستکمل فنون فروع واصول بود وبموزونی طبع احیاناً تا توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت وتوجهی بتمیز میان غث وثمین وصحیح وسقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم
نمی یابد گهر غواص تا باشد لبا حلها

گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق
هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را

نگنجد معنیٔ بیتابیم در شعر پردردم
کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را

نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم
تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن
هنوز از معنیٔ رنگین بود در جوش دل ما را

سخن یار بگو با من غمگین قاصد
دارویٔ درد دل زار و پیام تو کیست

شب بسوی من بیا تو اگر پاک دامنی
نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل و بهنر نغز گذارکلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن
زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نساءی زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده وتجنیس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هردو یکی ست
خط عذار تو و مشک ناب هردو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آبادست در گلزار نظم ونثر فارسی وارد و انفاس طیبه اش نسیم مراد ؎

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبتش بحضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ۵

مرا چه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا   چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعریست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ۵

ز پیش دست فیض رسان تو گاه جود   بحر محیط را نبود قطرهٔ وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ۵

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت   که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت نصرت الله خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ۵

یا رب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطرهٔ روغنی که ز منت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر من آنی ز شوق	بر تیغ هر موی انگشت شهادت میشود

نصری گیلانی از نصرتمندان معرکهٔ نکته دانی ست ۵

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او	صف روز جزا بر هم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق	که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلدهٔ خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدر آباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن و تصفیهٔ قلب مجالست بافقراء عالیمقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدر آباد دکن مشاهرهٔ بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ۵

از حرم ما بره میسدیم عبث   بهر در دیر رسیدیم عبث

نمبر ۳۰۷
نمبر ۳۰۸
نمبر ۳۰۹
نمبر ۳۱۰
نمبر ۳۱۱
نمبر ۳۱۲
نمبر ۳۱۳

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف | شب هم از بخت سیه خواب پریشانی است

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مورباده کلامش نشئهٔ دردمندی ست

قدت بالا کند قد قبای شهریاری را | لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من | چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعراء عهد عالمگیریست به نشاط بخشی کلامش از تبه دلپذیری
هرگز ثمر ندارد نهال بیان ما | باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را | که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائة ثانی عشر بعهد نادرشاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا | الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نیخواهے مجو شادے نشاط | هر که او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران | نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست | نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا | پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدارا کاندرین بزم | مرا هم تو به با هم ساغر شکستند
نالها بر لب و در ناله اثرها داریم | با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون | روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوندست طبعش عالی و فکرش بلندست
چند مشغول نواسنجی بلبل باشے | آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت — رخسار تو صبح است و سر زلف تو شام است

نمی باشد مرا در دل بجز این غم دیگر — که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر

اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد — بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر

شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم — که اندازی جدا ز آن زلف خم اندر خم دیگر

نام نصیبی:

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز است و در زمره شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامه ملا جلال دوانی نصیبه کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن بر داشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ؎

گفتم که بوسه بنصیبی نمیدهی — خندید زیر لب که چگویم یا نصیب

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبانست

دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه — از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آزور مگر اینهمه دشوار نبود

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من — چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان — بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نام نصیر:

نصیرا ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس نمانده از سر زلفش کجا دارد نصیر — زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را

تاب زور باده جز عارف کرا است — کی کشد زاهد کمان شیشه را

نام نصیرا:

نصیرا نائینی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

یار بد جلوه نما در همه جا	چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصح او عظ تو تاثیر نه کرد	ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت	گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته	آن در گوشی که زیر زلف پنهان کردهٔ

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی برداشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست — با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروختهٔ	راه و روش عاشقی آموختهٔ
او عاشق دیگری و من عاشق او	من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را درازی ست

بی روی دلفروز تو ما را سر طرب نیست — با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمانشاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر برنا و پیر پیمود ست

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست	خوش آنکه درین فصل بااین شغل مدام ست
دلبر بهر و نی بلب و چنگ بچنگ ست	صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی	چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله رهٔ مرا	چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ست ۵

فرنگی جلوه آذر سوز تر سازاده بیرحمی	که گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ۵

جلوه پرداز حسن قاتل ماست	کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
ما ز سر میکنیم سطی رهِ عشق	زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست	موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست	یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون	لیلی ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم	دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش ننوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ۵

ای قوم جفا جو که وفا ناشناسید	ویران شدهٔ گنج بقا ناشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید	تا درد نه بینید دوا ناشناسید
از اهل عبادت همه در عشق بکوشید	گر سبحه و تسبیح خدا ناشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری	ماهیت ارباب وفا ناشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران	من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم	خیالت را بفرما تا کشد در پای گل زارم

دل در طلب وعده خلافی دارم	در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری	چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بر وی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو	روزیکه بدانی که بترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا	من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر ونکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه	پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد	از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از ناساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ~~

نصیر از بیکسی شد همدم غم	بجز غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد	خورشید از ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر	کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق	اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی	عجب مدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشانست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والا شان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملحنی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست	وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق	چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ	هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ	غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز زدرد عشق رنجور ترم	مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل	این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام

نظام خواجهٔ نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائیه بنهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابوطاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ــه

یکچند با قبال تو ای شاه جوان بخت	گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشاء سعادت	پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد	وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را	بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین وتسعین ومائه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز	در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز	زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی	در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیرست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست	بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید	بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست	ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست	وصال شکرش بر دل گرانست
سر کو خاک راه مقبلانست	هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار	مرا با غم سر و کارست بگذار

لطفی

لطفی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

ز خود در روم چو بدل آورم خیال ترا	کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ۵

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحتست — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم بر کنم — این جهان وآنجهان را در هم و بر هم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبحدم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم بهر یار میروم
ندارم ذوق رندی نی هوای پاکدامانی — مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف عامت عنایتی فرمودهست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نموده ۵

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غرّه از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غرّه شهرت گرفت ۵

ای ماه غلام روی شهرآرایت — وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سرتاپایت چنانکه می باید هست — سرتاپا فدای سرتاپایت

نظام

نظام

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش	در حد نهاوند یک کار دگر بردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و خداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده و از انجا بجاسته در بلده بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با بیبی زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه پا بعرصه شهود گذاشت و در همان نزدیکی هاذم اللذات سایه عطوفت مایه والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والده ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقه خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از حدود نود سال درگذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمایه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست در نگارستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاشته و در ینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

بدو میگفت سرو ای بیوفا یار — چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند — توئی کز خود بهر سو سر بر آری
چو از خس پروریدن چاره نیست — چو من بیهمسری را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد — جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر وصلم نداری — ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید — زما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس — مزن در عشق لاف پایداری
بناز اندر کنارت پروریدم — که روزی سایه ما را بر سر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست — از آنم هیچگه در یاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا — زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی — در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت — مرا شوریدگی و خاکساری
ترا بادا این سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز — بسی کرد اضطراب از روی یاری
بباغ اندر همی زد دست بر دست — بر و مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج است

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد — بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند — که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان گوکو زنان از خویشان اسیر الدین ادیانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کاز وی یادگار است

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را
چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می
مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه
خرمن مشک بایدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور
بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو بجان تو
قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشیست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان
ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتارست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم
افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گرینده کسی نیست مرا در غربت
گرینده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهری بهاز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفته ؎

نظام کار من افتاده باشوخی پریروی
که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائیست
میان آب و سرو جویباری

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه	خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه	با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد	ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا	یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش وخوش فکر و خوش تلاش ست ؎

شدیم خاک رہت گر بدر دما نرسے　　چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے موہچند اله آبادی ؎ بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؎

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را　　محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگهٔ امان الله شیرازی و ثبی نظیر عصر و سخن پرداز لیست ؎

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید　　کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید

شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش　　که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر بی استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده ؎

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی	نیابی خویش را تا خویشتن را درمیان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری	مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
بکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین	دل خود صاف کن تا صافی ها جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسله نسبش منتهی بسلاطین صفویه ایران ست ؎

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما	ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست	آب آیینه را نمد صافی ست
بروز حشر آزادیم از آتش دوزخ نجات	برخط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب ست که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

فنا نظمی

فنا نظمی

فنا نظیر

فنا نعمت

فنا نعمت

فنا نعمت

وابیاتش بشمار ده هزار ه

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب وطعام	نیست جز آب چشم وخون جگر

نظام

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا اورا مقلد قلادهٔ قضای هرات فرموده

بدور روی توام بت پرست میگویند   چگویمت ای بت من هرچه هست میگویند

نظر

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید وبرسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید

ناله از شکل جرس وروز زبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
تو نهالان بگلستان جهان بسیار اند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآمد خوش فکر بکن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین نمے آید	اثر هنوز ز آه حزین نمے آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من	نشسته دلم را یقین نمے آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو	برون ز لب نفس واپسین نمے آید
بخاک سوخته عشق هر کجا دفن است	هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی

نظمی بلخی از ناظمان وملازمان سرکار ندر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود ودر زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نموده

بامید که بالعل لبت خواهد مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی

نظمی خراسانی از معانی فکران عهد سلطان حسین میرزا است شاهدان نظمش دلربا ه

گفتمش روی تو جانان قمرست گفت بالله ز قمر خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم هر چند دل خود بپریشان نتوان داد

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

چشم مست تو که از خواب گران برخیزد سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد

دولت عشق بهر بی سر و پایی نرسد بادشاهی دو عالم بگدایی نرسد

هر کجا خسرویست در عالم جان شیرین برای او دارد
نعمة الله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن ببادهٔ نابم کز شراب است نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام والهٔ زلف عنبرین توام

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپارے

رباعی

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد بر آورده رباعی

مائیم که از مخزن راز آمده ایم	در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از حلب ار و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اول مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد ازان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفاء نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند و سال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبه اغنیا را بخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی ازان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب با این طعام حرام چگونه دست انداختند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سیدمی برد باوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این عمر عزیز ست که آید بسر ما	خوش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زده زلف پریشان نگارم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپرسند آب حیوان چیست	بوسه ده بر لبش جواب اینست

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگہرپاشے ست ؎

چنان زفتنۂ چشم تو پرحذر باشد	زخنجر مژہ ات مرگ درخطر باشد
دمیکہ کشتۂ تیغ ترا بخاک برند	فلک جنازہ کش وزہرہ نوحہ گر باشد

رباعی

چون طرۂ کافرت پریشان گردد	برہمزن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد	ترسم کہ بہشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان ومنشائش تبریزست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
ازمثنوی او دربیان زلزلۂ تبریز این اشعار لطافت لبریزست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز	شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
زدہشت لرزہ بر مردم درآویخت	کہ رنگ سرمۂ چشم بتان ریخت
زمین از بسکہ چون دریا خروشید	منار از خاک چون فوارہ جوشید
شکست از بسکہ رو درخانہا کرد	زرفتی کعبتین درخانۂ نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج	کہ رفتی ہر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزہ نوعی ایستادند	کہ از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکھنوی مولد وموطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان
اختر بودہ وزانوی تلمذ پیش میرزا قتیل تہ نمودہ در تحصیل وجہ معاش بدار الامارۂ کلکتہ
عمر بسر بردہ ہمانجا بعارضۂ وبا مرد ؎

حریف شعلۂ عشق تو کی تواند شد کسے کہ از خس وخار ہوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم وچراغ دودۂ موزونان جرباد قان ست ونگارستان شعر وسخن
از سحر طرازان ؎

او سجدہ پیش آدم واین پیش حق نکرد شیطان ہزار مرتبہ بہتر ز بے نماز

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب	لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو دران حال	هر چند در آنوقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم	عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی — نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان است و بنعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ه

هلال عید را میلیست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی — نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ است و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت ه

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی — نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود ه

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز — نغز مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ه

نغز بفتح نون و سکون غین معجمه و رای مهمله دراز [illegible]

گر نیست خیال رخ هنگامه دیگر	آخر بچه رو این مسی وارنجه ثالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی	ملاگیری لباسی چوه مالی صندلی رنگی

او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته سوخته سوخته

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ــــہ

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را — کجا آلوده سازد آب تر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خودش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ــــہ

ناسخ (margin)

ناسخ (margin)

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را — نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بربام نمودی و بسوز افگندی — سوختی ای مهر لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما — سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید — وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تردستی مژگان بدلم خون نگذاشت — آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من — یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست — بخنده گفت بلی رسم این دیار اینست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر — که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد — همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند — همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند

ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود — غفلت ترا بجان اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو — هر خار قفل آبله ام را کلید بود

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

دریای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت — کوری بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان بتحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائه ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی بهار معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بدانسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و کملاء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه چهار دهم جمادی الاخری نقش برآب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست — مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم | که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصرع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سوئیش	از خوبی آواز و رخ نیکوئیش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد	مرغان چمن را عمل گیسوئیش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست	یک شب بر من هزار شب نیست
چون نمائی ز پرده آن رخسار	جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر مینمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم | بسان شعلهٔ آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو وغیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز منش نقش جبین ست و خموش ست	تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی	هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب	ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد	دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع	مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس — بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را — صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب — تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا نکنی
کردیم تر ز بر مژه گلزار جهان را — خوردیم زتیغ تو اگر قطرهٔ آبی
کدامین خوش نواز د نغمهٔ تار طنبورت — نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و در زمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید — عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بردوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ؎

مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند — شراب کهنهٔ ما مستئ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعز و خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما — گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست — بمهر ساقئ کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند — فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد — باو حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق زاکز الویۂ انصاف و تحقیق عمدۂ مفسرین و محدثین زبدۂ نوابین و خوانین ظہیر الملۃ البہیہ حضد الدولۃ العلیہ سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان بہادر آدام اللہ الدایم وجعلہ لاہل الزمان ذریعۃ المباہات والتفاخر انیقہ رکہ سمت گذارش پذیرفت حاشا کہ ادہم خامہ ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیختہ وتازیانہ فکرم بمضمار مبالغہ اش برانگیختہ باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت نظر برآنکہ ذرۂ وجود بی نمودم از پرتو مہر منیر ذات منور آنحضرت تافتہ و نہال قامت عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافتہ این جنس مدحم را در پلۂ میزان تسلیم ننہند گوش برہفوات شان نباید نہاد کہ ارباب تحقیق نصفت شعار و اصحاب تنقیح واقف اسرار کہ بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی حاصل کردہ باشند داد بیانم دہند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکہ زمساعدت طالع باچشم بینا ساعتی ببارگاہ فیض اکتناہ باریاب گردیدہ بعین الیقین بیند کہ این نگین نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکہ از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیدہ بعلم الیقین داند کہ چندین نقاط پرکارم دانہ ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضورش تہ کردہ بر تبحرش در علوم سفینہ و سینہ بسینہ و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینہ غرق دریائی تحیر ماندہ و خبیری از مستفیدان کمالات کسبی و وہبی اگر لحظۂ نظر تعمق بمصنفات شریفہ و مؤلفات لطیفہ آنحضرت دوختہ از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خواندہ و لنعم ما قال فیہ مولانا السید العلامہ ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدہم ؎

حضرت نواب والاجاہ سامی منزلت … کافتاب فضل او پاک ست از نقص و زوال

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد / آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند / خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان / زانجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسی خلوتی باو دارد / زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند / اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب شب آخر شد و دل کام طلب / مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی باوی کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز / چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز / یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد / دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادرزادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسی برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم نشسته بکنجی ز بیوفائی تو / قرار داده بخود محنت جدائی تو
بگریم خوئیت از جا نمیروم چکنم / که اعتماد ندارم بآشنائی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی / که نور دیده فروزد ز روشنائی تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی و الفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و رؤساء فخام مستاصل اصول ضلالت

و بچندین بمور تبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته است

چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان با حتواء فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیه عموم المنفعة مثل مساجد و آبار و رباطات و اجسار که
صاحب فضیلتی که بآنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب عرفیه
از تقرر مقدمه شلک نواب سلامی و حصول تمغه طلائی از جانب قیصر هند ملکه معظمه
انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکه دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که پا آنجناب قدم
بر جاده مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله در عرصه احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تنگ و ورود در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی رو نمی تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی
سرا و جهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزاد نگردد طرف بیهده جیند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامه زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی ها

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

در حد احساب انسابش از وتا بو البشر | مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
در سر ابستان خلقش گل گلستان زاده | وز شبستان جمالش زهره داهی پیرزال
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها | وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت منال
گورخر شیر عرین را شیر قالی بشمرد | ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان | رفته زان جوها جداول بر وهاد و بر تلال
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد و لے | علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد | در هیولی صورت منکر نگردیدست حال
آن احالت را رواج از هیبت دینداریش | شد مناهی در محالش مایهٔ داء العضال
می نجم در شکم بهر سبو در دیر ست | در صراحی بحر و بهر سینهٔ مینا سعال
کذب گردد قلب را وجع الفواد و گوش را | مایهٔ صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز ست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه
واتحاف و ابجد العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ از ان درینجا می نگارم
و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در
سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هرگونه علوم وکمالات بقلب شریف
نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان
اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سباحت بحار فضل و کمال
از مبدا تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ
فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ
مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته
و اقاصی و ادانی بلاد دور دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو
منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب سمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زیاده برین ا وسع این نامه مختصر و مجال خامه محقر بر نمی تابد ه

چون به بند و هوس سفله بفتراک مرا	قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار	بی رسائی ست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام	جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ	شام غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد	از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
هنگه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم	ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم	چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بیمهر کسی ای نواب	دید شاید چو بر افتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقاه	دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم	دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی	حطیم پیش و حجر روبرو و حرم بنگاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینیم	چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش	من و مراد دل پر ز آرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست	خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طامحان سرجوش نظم از پست فطرتی
بہ نیت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفهٔ آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بقالب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریختهٔ ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر بر گماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار ذخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دائع بدایع ربانی و مراقبت ریاضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و بتحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظاره گیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست
و بمنطوق ؎

و لولا الشعر بالعلماء یزری   لکنت الیوم اشعر من لبید

بجوز باطن من گر تو آگہی آگاہ	مبین بظاہر من گر تو ناظری ناظر
شنیدہ ام کہ رود دوست دوست را ہمراہ	روم بجب خدا و رسول و یارانش
بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خدا است گواہ	برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے

امید ہست دم مرگ از لب نواب
برآید اشھد ان لا الٰہ الا اللہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش
این ست ؎

للہ غانیۃ فی بہجتی نزلت مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست
کہ عرائس نظم اردو رانی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و
ریختہ را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ ہست ؎

وتجذب ذی الصفرا الی السوداء	یسود حب التبر قلبک اخرا
فی اللیالی یصبح مسراض	انطق الکحل عین صاحبنا
یدافع سکران بحسن التواضع	وطرفک لا یستطاع حربہا نعم
لتنھب فی البیت الحرام قوافلا	وفی بیت عین منک حلت اناسی

رباعی

ومن تلافیہ من خل ومن عادے	تفنی السقاۃ وتفنی الکاس والنادے
یفنی الجمیع ویبقی ربنا الہادے	نصرف القلب عن دنیاک باطلۃ
گوئی کہ ضمیر متفصل ہست	دل ماند ز من جدا ہمیشہ
مردن ندادوزیستنم ہم نمیدہد	ہمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار
جرس ناقہ لیلے بصدا سے آید	در دمے بر سر مجنون چہ بلا می آید

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق — امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

بدران حریم که صید حلال نتوان گشت — مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه

نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه

بدران مقام که انوار ذات در نظر ست — روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیار هند مرا — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریم کعبه جواب و نعیم محشر قباب — باهل درد مآب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت — بسی بتازی و کم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا — خدا گواه و دل حق پسند من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه

بلای های فقیهان و ترّ از منطقیان — زشاهراه حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بغیر دو الاجاه

امیر ملک بجا در که تابع اثر ست — بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بجز دے — ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم — تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لا غیره — دلم بسوی کسے میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دست من کارے — که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه

بقول خلق منم کامگار و گر بینے — بنا بر السنه افتاد و اصل بر افواه

سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن — نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مُعیّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهاسه مهتاب شبی چو وصل معمور * بر روز کشیده پردهٔ نور * که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع دررهٔ یار نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت بیکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بر وقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بتحریک شفاه برکت التناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست ‌ ‌ ‌ بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست ‌ ‌ ‌ من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام ‌ ‌ ‌ ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری ‌ ‌ ‌ همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت ‌ ‌ ‌ تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق ‌ ‌ ‌ سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست

سدره بود تعلق بچمن بلبل را ‌ ‌ ‌ نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

بودم شب در فراقش اضطراب تازۂ	دست گر بر داشتم از دل نہادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چہ سود دست	ای کان نمک جیب بابن سینۂ ریشم

در خزانۂ عامرہ گفتہ کہ ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمۃ الدہر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آوردہ ابو عبد اللہ ضریر ابیوردی در قصیدۂ کہ دران امثال فرس ترجمہ کردہ میگوید

وکم عقعق قد رام مشیۃ قبجۃ   فأنسی ممشاہ ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد   تگ خویش را ہم فراموش کرد

انتہی گویم ہمچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای ہند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آوردہ لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان ہندی مضمون ہندسۂ را یافتہ بزبان ہندی بستہ ” داکو نانو سروپ ہی جاکتا پرم پار جیسی کو تھو نو و کا ناوی ناو بچار “ سرخوش آن را در رباعی آوردہ رباعی

یا نیستی بسر حساب اگر ای ہمدم	وحدت نخورد ز جوش کثرت برہم
در ہندسۂ راچو مضاعف سازی	ہر چند کہ بشمری نیاید برقم

بزم مشاعرہ

اینک آذان ارباب شوق را مژدۂ کہ بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعرہ صریر خامہ ام با نغمۂ عندلیب ہمنواست و عیون اصحاب ذوق را نویدی کہ بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضرہ نقش و نگار این صفحہ صفحۂ گلزار را حسرت افزاست

مژدہ ای دوستان کہ در عالم	نقد شد نسیۂ بہار ارم
نونہال طرب ببار آمد	گل فشان گشت خاطر خورم

رات سارے گئی وہ دونوں تصیلی ہی کہی
بات دل بر سی او بہا تو جگر پر رکھا
چھڑ کی ہی کان ملاحت لون کیا
خود دل ریش کا سینہ افگار ہے ۱۲

کاش بیساخت کسی با دل سوزان کمچند — شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب — صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادئی وصلش ز رفاقت بنشست — سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق — گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا — ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر — همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ماء معین چهار غزل ازان جوشید بانشاء آن داد نکته سنجی داد و براسماع سامعین منت بے اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست — فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

باد ای بشکست آن بت خود بین در بزم — که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا — گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان — انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او — آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه — که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن — شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد | زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل | چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما | یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک درکار | تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هرکه بنشست بپهلوی تو شادان بنشست | هرکه برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرش | سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل وگلشن نبود جلوه طلبگار ترا | خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت | نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر | همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود وجهین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری سیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست | دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست | آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد | روز فرقت چو سرآمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست | گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم | قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هریک از حضار با استماعش در شگفت ماند

فتنه شد شور و ازان چهرهٔ تابان برخاست | پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

ز ابواب شده بر در حرمان بنشست / منکری کز در صدیق حسن خان برخاست

یوسفستانست جهان چشم زلیخائے کو / پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

و غواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید ؎

ترک خونخوار بکف تیغ سر افشان برخاست / خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست

تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید / یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست

دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت / موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوائے دلربا زبان کشود ؎

از دو هر صف چو آن سرو خرامان برخاست / فتنها از پی آزار غریبان برخاست

ما بد انسوی گذشتیم که نتوان برگشت / اندر آن کوی نشستیم که نتوان برخاست

پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید / سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست

روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش / زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید ؎

اعتباری عجب آورد سپهر مینا / هست دودی که ز آه دل سوزان برخاست

تیر و خویش نه سنجید دلم در ره زلف / ره دراز است ولی سلسله جنبان برخاست

ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست / سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

خطِ اخضر ز لب یار بدانسان برخاست
که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او بمن داد غم خویش و منش جان دادم
حرف احسان ز میان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم
خوب شد آینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم تنش گفت دعا با احسن
چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار
چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون ز صد پردهٔ روی تو بر افتاد یکی
صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن
بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا
دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

و عزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست
موکب حسن ز گرد رخ ایشان برخاست

تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست
چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست
وانکه بنشست بکویت ز سر جان برخاست

هر که در انجمنت آمد خندان آمد
هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست

واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست
دیده کافر نگهش از سر ایمان برخاست

هست در پردهٔ این چشم تنور نوحے
که بهر نوحه ازان آفت طوفان برخاست

دیده در بزم ندیم تیغ بکف چین بجبین
غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ
دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر ند بد نیست شگفت
رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

و صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر وسادهٔ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دهان کیسهٔ نقود فکر به کشاد و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاد ہ

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست   خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

و تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهاندند و راجیز بسیط و وجیز بر زبان راندند تا پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کامل عیار دران مینا بازار پیش نظر عیارشناسان عالی مقدار عرضه داد ہ

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

و دیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست ؛

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت ؏

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
لذت زخم چه دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن پیرهن جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

و همچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف الرشید مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نما ست غزلی بسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از آن درینجا مندرج گردید ہ

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم — شور بلبل شد وانکنج گلستان برخاست
و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی گنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشهٔ سخن شگفت .... ے

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست	دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست
هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست	هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست
روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت	موی عشق ترا سلسله جنبان برخاست
تخت دل ریخت چنان دیده خونابه فشان	گویی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست
قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت	شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست
دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست	جان بشوق تو ز تن بر در زندان برخاست
تو و انداز تغافل که ندلے گوئے	من و اندیشهٔ وصلت که ز جان برخاست
عشق من گشته سویدا بدل من بنشست	صبر م آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
تا که شوراب غم عشق گوارا کردم	از دل من موج چشمهٔ حیوان برخاست
ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست	فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست
شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن	جوش سودائی تو برخاست ز دل آن برخاست

و تا ثر نکات مطبوعی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی نحوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ے

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست	صبح شد شور که زود از دل نالان برخاست
میدهد یاد درازیش چو طول املم	مگر از زلف درازت شب هجران برخاست
کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم	باد عاد و ز سرشک همه طوفان برخاست
تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست	من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست
محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت	شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

بعلاج مسیح ناچارست	دوستان آه این چه آزارست
بشب وصل شکوه با چکنم	شب کوتاه و قصه بسیارست
اثر نسخهٔ زتیم بنگر	لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو مکنید	این بشارت برای اغیارست
شده است اینکه رشک رشته و کا...	می شناسی نوازش زارست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از ان زمان ابواب عرفان بر رویش کشود و در سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد است ...... ه

کردیم [illegible] سپید سیهے	اما نشد این سیه گلیمے
شستیم بسی بجلوه سازے	پیراهن ما نشد نمازے

نور قاضی نور الله برادر زاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر است شبستان سخن از نور طبع روشنش منور ه

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من	من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمے نه	زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نوری محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعر شعرا نور بخش انجمن و نادی ست ه

ای اشک دمبدم زغم از گرد غم مشوی | کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نوری محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ه

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست	قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت	آه جانسوز گداز دل شرر افشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ	دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتائی	شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا	پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ه

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست	فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینیم بخیال زلفش	چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که بغم زلف تو چون زد آتش	دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشد آبادی که در بنارس اقامت داشت وبمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود .... ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم	با مسجد و بتخانه سر و کار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود	این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم	گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی واردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ه

مرزدبوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرزوبوم گذشت ـــــ

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد	برداشت زرخ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم	تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را نماید بخود آن یار	گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام	عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
ز بس برخیزم و افتم براهش	نه ستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازگی داده ـــــ

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی ... تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرا عهد شاه عباس بود و ببدیهه گوئی دلها میربود ـــــ

بناکامی دمی گز کوی او عزم سفر کردم ... چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح

برمزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی

نقد جان عزیز باخت ـــــ

جان را فدای لاله عذاری نساختم ... ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی

و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها

بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ـــــ

جبین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته ... سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علماء نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد

اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومت لاهور مامور

نام ... نتائج ... نتائج ... نتائج ... نتائج

[illegible marginal annotations]

وای بر آنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را به تب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبهٔ بچھراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکھنو بر مزار نور بار مرشد خود دلبر پرده و لنور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطهٔ تالیف در آورده بالجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بود و در اواسط مائتہ ثالث عشر عروج بأعلی علیین نمود..........ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند — باخاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ نشان عهد شاه طهماسپ ماضی بود و بجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میربود ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست — خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نورعلی شاه اصفهانی درویشی بود با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد کشاد و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاد و در اکثر بلاد ایران خلفا و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاد و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای انجا بعوا بدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشید باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی باتبعه و لحقه خود بعراق عرب رو نهاد و دران

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر بعهدهٔ کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بذمه‌اش گذاشت

نمونه
مابندگی مغبچه بسیار کرده ایم　　شد مدتی که دختر رز بار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خانه الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب شاهجهان بیگم‌صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکارپردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم‌صاحبه خلدنشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال باشد سرمایه‌دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد زین پیش بمیرمنشی‌گری نواب سلطان جهان بیگم‌صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیا مرزاد پرداخته و باصلاح شعر فارسی خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات برآسمان افراخته در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین نزدیکی وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش آنجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثرطرازی و انشاپردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه‌های دلاویز

نمونه

گردید و بر خلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و تالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است همانند م فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاره دار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب ستا نه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بموکلان قضا جان بالعشق در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبذی رفیع و بقاع منیع برآوردند.........سه

عشق تو نهالی ست که خواری ثمر اوست	من خاری ازان بادیه ام کین شجر اوست
برمائدهٔ عشق اگر روزه کشائی	هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز ست	گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فریاد صفت اینهمه جان لندن نوری	درکوه ملامت بهوائی کمر اوست
خوش پریشان شدهٔ با تو نگفتم نوری	آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود سه

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ز من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار ز من
بپیش هر موئی تو ام عرض نیازی گرست	من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده سه

اظهار مهر بیحد من کرد سر کشش — خود بر میان قاتل خود تیغ بسته ام

چنان با غیر گوئی آشنائی — که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود سه

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نگهدارد خدا از چشم بد آن خوب طلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گرمی از اشک و خون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
ایکه گفتی من نیم بی رحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ترا اثر نخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بناز ست و محبت بتقاضا
یاران بکمیند و می عشق رسا تر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل لیلی از دل دیوانه میخیزد
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را او وا ز نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ چند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که بتن در دمد لطف سپاسش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یا رب بدرون غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می‌آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می‌برد این ابیات تراویده کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ه

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا

دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان ده کیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان بگلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب

مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک شخکمان دریاب

تو ای حریف دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب

زلال خضر و نخوردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین عمر جاودان دریاب

ز کشتگان غمت جابجا نشان باقیست — گذشت قافله و گرد کاروان باقیست

تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست

ببزم عیش صلا زد بعالمی و ز من — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست

دمی بزیست ز رفتار ای فلک کامشب — میانه من و آن زلف و آستان باقیست

ولا منال ز ناپرسی زمانه دون — امیر ملک فلک سطوه قدردان باقیست

جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست

ز انداز خرامش مستی پیمانه میخیزد — بپایش هر قدم میخیزد و مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشن شد ز سیمای محفل — که هر گو می‌نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه [illegible] جلوه جانانه میخیزد

[illegible]

دل نثار عشوهٔ ابروی تو … دین فدائی کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل بشکست … توتیائی نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار توام … آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام … هر دو عالم بستهٔ گیسوی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم … جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام … میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه‌ای دلبر زیباے مدینه … سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی … هان جلوه‌ای روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست … دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی ست … جوشی بدل ای جوش تمناے مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا … هان جنبشی ای لعل مسیحاے مدینه
دیریست که در عشق گلستان حرمیش … دو غم بجگر سوخته سوداے مدینه
آن نگار آرزو محو تماشاے که … حیرتی جلوهٔ حسن دلاراے که
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی … ای پر پرویز آغوش تمنای که
تو که ای دل از جهان بگسسته یکسر بگو … بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای که
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر … در نمین و یدن رخسار زیبای که
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا … ای گل غنچه دهن شمشاد بالای که
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من … جان فدایت ای جهان جان مسیحائی که
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب … دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای که
چشم بر در منیت چون حلقهٔ در دائما … گوش بر آواز پای چشم آرای که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود … میچکد از شیوهای تو که رسوائی که

خونم بجگر هست ز دسردی واعظ
یارب تو از این آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار ادیت
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

زخم جگرم آمده مشتاق بناسور
با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کناری
معشوق بدست آور و از مشتریان باش

گر زهر بخشی بخورم گر برود جان
ور باده دهی خوش بزم گو مغان باش

جویند بحشر اثر از دلشدگانش
سرکش زمیان همهای نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم
مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم

مرحبائی بزدم در ره به پیشم آمد
آمد آرام به پیشم برسیدن رفتم

نوش اندازه و ادایش چه متاع نادر
سودا ز من ز دل و جان بخریدن رفتم

زخش کرد شامم سحر کیست این
غمش کرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم
بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را
بزد شعله در بال و پر کیست این

بعیاری نرگس پرفنش
بیفتاد کامل هنر کیست این

بزم غمش خاطر درد نوش
زندمی ز خون جگر کیست این

ز خورشیدی عارض او بسوخت
نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش
بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان
باندازتاب کمر کیست این

دیگر

ندارم خواب تنها از نیاز پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرامم دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد — بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین و در آفتاب عالمتاب نویدی بیا نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بزمرهٔ فسری جواسیس سلطانی رسید و در زمان مأموری عمدة الملک بصوبه داری اله آباد در رکابش بدان صوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت ﮦ

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه ام تازه ست — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را — بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل دریکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائهٔ ثالث عشر مطبوع گشته و ظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن است و در سخن سنجی و نکته پردازی

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه — ای پری رشک قمر خورشید سیاهی کیستی
نوش گشتی ترش و از شهد وصل جو خلد — چاشنی گیر لب لعل شکر خای کیستی
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی — اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا — گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
گر داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و ذکا — حسنت برد از حور دل از دودمان کیستی
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته — بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی — تا زم بنازت ای پری نامهربان کیستی
غازه برو پان در دهن سرمه بچشم نرگسین — خاطر بوصلت میکشد بیخود از آن کیستی
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا — نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم — اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
ای نوش بنگر قدر خود در کوی والا جاه ما — از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
کار نگشود ز درمان مسیحا یارب — حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
این زمانیکه مراد سترسی بر صهباست — ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبان ست — لیک هم مهر باندازه جفا بایستی
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم — بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
این زمانیکه سرتست مرا بر زانو — فرصتت باد بفرما چه بما بایستی
حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را — بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائة ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود درگاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا — سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر   بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خون فشان   بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والدهٔ شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور ‌ه

نهانی

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ه

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست   در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میرنجری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ه

روز غم شب و دربی آرام پیدا کرده ام   درد مند بها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ه

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشم بنه که جا اینجاست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر روی می نهد
نه بهر در دمن این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان ست و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ست ه

ماهر فن از غزل متروک الالف او ست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر	گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری	بشکست ز در تخشش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری | در و همه ناد و اتو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب | روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد	چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب	سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی	ای رفیقا از باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین	صحبت رندان دردآشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال	شکر صد که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم است	وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلدهٔ ری و منشاش طهران است لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد	دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
مرا این بار خواهد کشت هجر یار میدانم	نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نیازی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست .... بیت

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو — ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست — گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ؎

مردم و ننشست از پا آه غمناکم هنوز — دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست — آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ؎

طپش دل مرا خبر کرده ست — نیر امروز یار سے آید
سینه چاکم بگلعذار قسم — داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم — غنچهٔ یادگار میخواهم

نیر

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

اگرچه مهر تقدیر لایزال برآید بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه ازین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده
قدخوبان بسرو میخوانند رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست
سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن
نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اود بعهده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزادمذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوش گفته است

افتاد حکیم از مناصب تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد عدد بی صفر شد در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۸

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید — فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر از دم افطار می ناب کشیم — کز پی منع صبوحی رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق که گر انجا عاقل — همدران رفته اگر هیچمدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند — خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشیم بدر دوست گدائی کم گیر — در بمیرم بره اش بی سروپائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد — از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت و دانسته اگر دست کشیدی ز جفا — از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست — مرضی بیشتر انکار و دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت — از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید — نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ مکوکب ز روش — در تگاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز — مشعل افروزی و آیینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از این مولود — مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان — اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت — از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن — روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

نیر وجودش از اوج مازندران تافت ووی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده
بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرستش من بروز هجران　　غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاءالدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که تابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق برا تراب و اماثل هر چند حال وقال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات وقصاید فکر تازه خود بجناب الوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر وانشادش زبان خامه و خامه زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید　　که غمی تازه نوازندهٔ جان سے آید
مگر از شورش پروانه دلے پردارد　　شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر ست از بیرون　　که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرو نقصانیم　　میرود هرچه ز کیسه همان سے آید
کشتهٔ مهر و وفائیم علی الرغم رقیب　　مژده ای دل که خدنگش به نشان می آید
سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم　　سر راهیکه از ان سیل روان سے آید
چهره افروز بت هوش ربا را نازم　　ساقی باده ده باده ستان سے آید
نیش یاد مژهٔ در رگ جان میخلدم　　زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت　　که بگلگشت چمن سرو روان سے آید
بوسها بر قدمش زد لب عیسی زان دست　　کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره که آنده خواران　　میسرایند که سے آید و هان سے آید

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی
هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری

بگذشتی از عرش بلند اندر شب تجلی پرند
جبریل با آن برتری وامانده از برتر پری

داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک
وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو
والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری

بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون
وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان پیغمبری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین
گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری

زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه
خورشید هم از نیم ره در بازگشت قهقری

تا زم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما
لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری

هم ورد ش ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان
هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری

وقت طراز معجزه آید ز کلک و مجمره
هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری

چون برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد
این نظم دُرّی دَری دُرّی ز روشن گوهری

ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن
مدحت گر یراپی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خودآرائی که از رخ پرده بگشائی
بمشتاقان شیدائی رخ پرنور بنمائی

گر آئی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش
بدلها دردها بخشی بدرد دل ببخشائی

بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل
نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی

گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت
سحر آیینه سیمائی صبا مشک ختن سائی

ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان
تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی

منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی
که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی

هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی
ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازبان　　ترکرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی و گریه کرده گم　　او مانده محو روی من از ناگریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم　　آهنگ ماست برلب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم　　کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها رواست　　بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل　　بی پرده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی بصر　　خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب　　کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

درنظم گریه جایزه کز لک دهی بچشم　　زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک　　فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق　　آمد بدر ز بند محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار　　سرکرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست　　بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق　　از ریزشش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را　　بی‌خواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سزد　　برحال قیس سلسله برپا گریستن

نیّر به پرده داری درد تو داشت سعی　　افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی که لطف برلب آوری　　خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو ز روی و موی و بوی تو　　روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری

موسی زشمع افروزیت عیسی زفیض اندوزیت　　خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

گردی از خاطر فراموش یاد ما صد آفرین	ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر پادشاه ترک منصب نموده

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود — هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسای شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد مونانی بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر وثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمره
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو بپیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریهٔ زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری است زاد و بومش قصبهٔ ماهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند	ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

بعشرت شب نشینانرا بطاعت صبح خیزانرا
جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی

گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی

بوصف موی رخشانت بحرف موی پیچانت
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی

دهی در چشم سیخواران بفصل دلکش باران
بتاک اندازطوبائی بر زعقد ثریائی

تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی

بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش
زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین تیر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود

افیون و بنگ با هم دارند طرفه جوشے
خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشے

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیانست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
در عشق تو نی سر و نه سامان دارم

تا دل دارم در دل تو دارم در دل
تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لکهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالارمارهٔ لکهنوست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تگاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا
برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا

حوران برند کحل بصر از غبار من
گر پا نهی ز نازه بخاک مزار من

بیچو [illegible] رفت و تا سر [illegible] او زرفت وارث زفیض صحبت اوستاد من بصیب برخاستن از روش باعث ننگ ست	گردی که شد بلند زخاک مزار ما باری رسیده ست بانجا مکار ما بگذار بجای که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی آورد گوئی از جوهریان سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن بزندگیم کدام آرزو برآورده	پند من نشنید چندانکه دشمن کام شد که باز روز پسین نخل ماتم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم   تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید......

درچمن دوش بیاد تو قیامت میکرد   نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل

گر بمن دشمن جانی ست دلم   چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده......

کی احتراز ز چشمت دلِ خراب کند   چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

واقفی | گریہ بمائد و یاران بہلاک جل من | کس چہ داند کہ چہ بود ست تمنای دلم

واقفی نیشاپوری کہ چہل سال مجاورت نجف اشرف نمودہ پس بہ تبریز توطن گزیدہ در سنہ اربعین و تسعمائیہ در زاویہ تحد منزوی گردید ؎

واحد | خوبان غم عشق و دل بیداد چہ دانند | بیداد گران قاعدۂ داد چہ دانند

واحد بجای حطی یا قتلوا شہرت داشت و از خاک کرمان سر بر داشت گویند کہ وی ہجو کسی موزون کردہ بود کہ در ہر شعرش لفظ اقتلوا التزام نمود از انروز ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند و بدین لقب باوی راہ مطائبہ سے پیمودند ؎

واحد | بر گریۂ من خندۂ آن پستہ دہن بین | در خندۂ آن لب نگر و گریۂ من بین

واحد محمد علی اکبر از شہر قم برخاست و در اصفہان بزم سخن سے آراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دہد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگہدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانہ بود و بعہد جلال الدین محمد اکبر بادشاہ بہند رسیدہ ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواہم ز گریہ دیدۂ اغیار را	تا نہ بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاہد شدہ بودی دو سہ روز	باز عاشق شدۂ جای مبارکباد ست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	ہر دو عالم را بدشمن دہ کہ ما را دوست بس
یاد ما ہرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گر چہ بی یاد تو ہرگز بر نیاوردم نفس

وارث | وارث شیخ محمد وارث الہ آبادی مرید و خلیفۂ شاہ قطب الدین مصیب الہ آبادیست کہ ہمراہ پیر خود در سنہ ستہ از مائیہ ثانی عشر بحج و زیارت گام شمرد و بعد معاودت در الہ آباد عزلت گزیدہ ودلیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچہ بود نالہ کار ما | آگہ نشد گلی ز غم روزگار ما

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده ؎

دادند سر بمهر بما دولت نیاز — در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نورعلی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته بهمانجا از جهان رفت ؎

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از کجروی های تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی
دردا که ز نخل زندگانی ثمری		ناخورده بعالم جوانی رفتی

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست ؎

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد — بحشر نشسته ناز تو تا جوش تپیدنها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری والکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد؛ اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا او ده بعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه آن از سرکار انگریزی جائزه وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد [illegible]

واریستہ

دمیکہ زینت زین میشوی زغایت شوق | بپای بوس تو قالب تہی رکاب کند

وارستہ لاہوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت بنج سال درانجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تہذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاہیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیہ الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرۂ او بود و آہنگ سخن بدین طریق می سرود ؎

دل ز زلفش مشک چین دارد ہوس	این پریشان بند بر موبستہ است
سر و در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار	وقت بشکن بشکن توبہ ست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی	داند ہمہ کس تو از کجامی پرسی
دانی کہ لئیم ست و خسیس ست و بخیل	بینی دہ و فرسنگ چرامی پرسی

وارستہ

وارستہ نواب حفیظ اللہ خان دہلوی بمعاضدت نواب عبدالصمد خان باز وی بیش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او | کہ صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی

واصفی ہروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست کہ بسبب آن بجز آن ہزار توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آہوی چین	نافۂ آہوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جہان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل

واصل از سنجیدہ طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدہلی بسر نمود ؎

چون بمن نامۂ آن روشنی دیدہ رسید | شد روان قاصد اشکم کہ جوابش ببرد

آنکہ یکدم شب ہجران تو آسودہ نخفت | سر نہد بر دم شمشیر کہ آبش ببرد

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستیم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
واقی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یادا یامیکه واقی بوده ام سرمست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
واقی از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها خرش دل شکسته ست واقی

یا سوختیم بداغ محبت یا گریستیم
گاهی بسحر گه بشب تا ز نشستیم
هر با غلطیان خیزم و هر بار نشستیم
بر طور حیرا طالب دیدار نشستیم
زان کرا فسانه خوانند ترا ورد دم داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سخت تر داد جوابی که پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سر و چراغان گشتم
که این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

واقی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل واقی و در مرثیه ماتمی تخلص می آورد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست | نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست | من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین
واقعی و غیر واقعی همت میگماشت ؎

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست | که بحر حسن تو زد موج این چنین پیداست
هنوز از می نازست نشئه در سر | ز سرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست

تهی کردم از باده میخانه را ‌ ‌ ‌ چو من کس نه پیمود پیمانه را

در افتاد با طرهٔ پرشکن ‌ ‌ ‌ بنازم زبردستی شانه را

مرا شمع روی تو باید نه گل ‌ ‌ ‌ بگلشن چه کارست پروانه را

نترسد دل من ز طوفان اشک ‌ ‌ ‌ چه باکست از سیل ویرانه را

خنده در زیر لب از شرم بدزد که چمن ‌ ‌ ‌ غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا

دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم ‌ ‌ ‌ نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا

دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب ‌ ‌ ‌ دود آهم گذرد از سر طوبی امشب

همکنارست بمن آن مه زیبا امشب ‌ ‌ ‌ آفتابست مرا ساغر صهبا امشب

وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی ‌ ‌ ‌ باشد ای کاش همانا شب فردا امشب

تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن ‌ ‌ ‌ هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب

از خیال رخ آن شمع شبستان وافی ‌ ‌ ‌ رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب

آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت ‌ ‌ ‌ گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت

دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر ‌ ‌ ‌ جان برلب آمده همپای او گردید و رفت

شمع آمد تا کند با گردن او همسری ‌ ‌ ‌ دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت

تا همش بزبان باشد و غائب ز میانست ‌ ‌ ‌ این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست

هر چند مکان بهر مکین ست و لیکن ‌ ‌ ‌ عمریست که در دم جگر هست و جگر نیست

عشق آتش زد نه تنها در دلم ‌ ‌ ‌ شمع هم می سوزد و پروانه هم

نی همین باغست بر من چون قفس ‌ ‌ ‌ تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

وافیا از جلوهٔ آن نازنین ‌ ‌ ‌ کعبه هم آباد شد بتخانه هم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ‌ ‌ ‌ گردیدم اشک از همه اعضا گریستم *

واله جالابادر تمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میرعماد اختیار نموده در عهد
شاهجهان بادشاه رخت بهندوستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار همین جا بعیش و
عشرت گذرانیده

فصل گل داد فراغت زمی ناب دهید
محفل عشرت بفشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخاراست و بجمال عرایس علم و فضل
واله و شیدا طبعش بنظم خیلی قادر و فکرش پیوسته در تلاش مضامین تازه و نادره

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم
جدا چو گشتم از آن مه دل از جبین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمخ
معانی می آگنده

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت
دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ...... ه

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت
دو زخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم
بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد
فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و بمعرفة الحال اوقات بسر می نمود
ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف
شده بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب
عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی
می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر
فارسی بطرزی جدید چنان خوبتر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان بتحسین و آفرین

چه احتیاج بماه تو هست در شب عید ... تراکه ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم و ولادوی طب آبادی از سادات عالیه رجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشته آن شوخ که در قتل اسیران	از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو	میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست	واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق شیخ علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ....

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما	آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم	ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس چه در تنازد و سپهر	بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه	گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هر چه صیادم پسندد	جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان	دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند ... جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ...

ببوی زلف یارا یدل بدنبال صبا رفتی	برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت	مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

نامۂ وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذۂ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود

آرزوهای مرده را کفن ست		خرقۂ چاک چاک زنده دلان
چشم سفید گشته براهت دوچار شد		عینک بانتظار تو با دیده یار شد
چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد		غفلت کج نظران فائدۂ دین باشد

نامۂ وجهی

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن	حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن

رباعی

از آتش شوق سینه پرسوز کنیم		ای کاش که یار آید و نوروز کنیم
روزی بشب آریم و شبی روز کنیم		برگرد سرش چو گردش لیل و نهار

رباعی

زند ست و شراب خانۂ خماری		در بزم جهانست هرکسی را کاری
وجهی و غمت هرکری و بازاری		زنار پرست و حلقۂ زناری

نامۂ وجهی

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

جان را بلب بادہ پرستت ندهم	من دل بفریب چشم مستت ندهم
صد پاره کنم دل و بدستت ندهم	ای در پی دل فتاده برگرد که من

نامۂ وجیه

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی

زنجیر از برای تو فرموده ایم ما	آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن

نامۂ وجیه

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش و ستیاری آئین دولت

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان با فادهٔ علوم و فنون طبیعت
گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مأته والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست
محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرورشتهٔ سخن خوشدل ...... ه

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد
زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی ه

در کام اہل ذائقه شیرین نمی شود — تا نشکنی لبهان عسل شان خویش را
نامه ام را بگل داغ جنون مهر کنید — تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
نگذارد دل بخم کاکل و آن زلف سیاه — که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست — بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه — دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پا بیم زنه کوئی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم — بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که در ... دارد — در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت — یک قطره خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی تازه بود مضامین وجدانی موزون می نمود ه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

گر سینهٔ صد رخنه نانیک به بینند — در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور آگهی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ٥

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا	هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر کس	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز یست ٥

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر است	می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلبل لهجهٔ اش بزبان برنگ هزار داستان زبان می کشود ٥

میگشت مرا بناز و میگفت — ای هجر کشیده دیده واکن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت می پیمود ٥

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شاد من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ٥

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما — خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

از قصیدهٔ اوست که همه اش یکوست

اوج هر عالم عالم عرض او	یارب یک نسبت دهم آن جان جهان را
پر لب نرسید دست سوال از دل سائل	بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
زبستانی که باشد آرزو یم میوهٔ رافت	ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدلی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان

گشته ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان با یراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مأته و الف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آیینه دار مهر رویت شد بر و دوشم	که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم روبصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه و نکات رزینه می آرد

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابست یوسف بخم گیسوی پیچان تو پابند

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم	اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم	تپیده نهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بنده حسنم	نمک پرورده سبزان هندم عیدان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی از عطا(؟) زمان سلطان محمد خدا بنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من — بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید — کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر اورا آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیده و بجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتد به از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایه افتخار بر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست	عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست	ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب نه دل برده و در تاب	چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست	فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد	که امشب نی بهر بندی با آهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نو سفر یاری	خوش ست اما نه آهنگ ورای کاروان دارد
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد	ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

نام کتاب(؟)

نام وصال

محتسب ساز طرب را شکن	در پس پرده اش آواز کسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم	که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بیدادم رفت	تا بکوی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل ما نه ز زمن گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیهٔ وی وداعی تاب و توان ومطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ۵

تا زلف دو تائی که بلائی دل ماشد — سودای دل ما که یکی بود دو تا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ۵

آیینه بر رویت نگر د حیرتم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سررشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ۵

دلم از کوچهٔ آن زلف دو تا باز آمد — رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا و وسیع المشرب هندی ست ۵

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم — چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

نی حرف باکسی و نه گوشی بحرف کس — برهم زدی شعار سوال و جواب را

روانه کردن مکتوب خود موافق عرف ست — خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ع

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

وصلی میرزا احمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ع

سر گران ست بمن یار نمیدانم چیست — مهربان ست باغیار نمیدانم چیست

باعثی بود که هر بار ز من میرنجید — سبب رنجش این بار نمیدانم چیست

سبب خواری من در نظرش معلوم ست — موجب عزت اغیار نمیدانم چیست

وصل آمیخته با شک کم از هجران نیست — وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم

تا آن لب میگون بمی ناب رسیده — صدقا فاه جان برلب احباب رسیده

دیده برخت هیچ نداند چه ببیند — نادیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهر زاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد والا نژاد و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ع

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست — ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست

در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک — از نوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست

هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد — آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست

ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی — عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب　　برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائة از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از آن صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد	دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون رامی ستاید ... ؎

خطم گلزار گردد هر گه از روی تو بنویسم　　شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را　　افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

جز قامت جاملی بد الفت خوبان نبود | از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و مجیب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بمجدار و مریزی می ساخت چون در انجا نقش مراد نه نشست به اکبرآباد در رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائة ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ؎

می لبالب با باغ و لب دلدار بلب | کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

بد تر از هجران بلای هست نیست | درد هجر از دوائی هست نیست

شهرها گشتم که تا بینم مگر | روز محنت آشنائی هست نیست

یار را از درد مشتاقان چه غم | شاه در بند گدائی هست نیست

افغان من از آه بود من نه دل دوست | کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان زبان سخن پردازی میکشود ؎

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا | این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا

عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر | این دوری تو زنده بگور افگند مرا

هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت | صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بتتبع قصیدهٔ عرفی گفته ؎

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور | رسید مژدهٔ ادعونی استجب نه حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو	شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود	نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیاناتهه ولد نسارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی مینمود ؎

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا	شمیم طرۀ جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر	تیغ برکش که منم تشنۀ آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل	لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده	برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
انکه بر روی چو مه زلف چلیپا دارے	صورت شام و سحر جمع بیکجا دارے

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبۀ وافی یافته و بحج و زیارات شتافته ؎

کج رویهای فلک بیوجه نیست — هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست ؎

شب هجر ترا روزی ندیدم — ز وصلت صبح نوروزی ندیدم

زیاران عزیزم گرم صحبت — چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبۀ کاکوری بود بجدت ذهن وجدت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود ؎

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست — دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بر زمین صفحۀ لطافت میفرسود ؎

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق — نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف اوست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده اوالی الآن برلب جوست و در سنه اربعین و تسعمائه از جهان درگذشت و در همان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک	بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عمه زاده علیقلیخان واله داغستانی بود و در عرصه خوش فکری تردد وافی و سعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن	خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت	غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری	از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را وفائی اصفهانی که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور است گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده است

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشتر است	زهر چشم او در آب زندگانی خوشتر است
پیش تو اعتبار من از خاک کمتر است	ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذه ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده است

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه‌ایم	کوته‌تر است از مژه دامان نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهیست	همای پیرزن مرغ سرائیست
زبان چرب بهر چیست در کام	بوقت دل شکستن مومیائیست

جعفرخان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ه

داغی ز چه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بیموجب ازین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ذظلم هر دو گوش وی برید و در سنه اثنی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ه

نه یابی حلقهٔ زد بر در پنهٔ صبحی خنده بر روزن — به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

ز بس هر دم برنگی کرده جا در دش بجان من — بها نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل ست نظم دلکش برخوشی فکری او دلیل ست

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بیتو دمی عمر زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ه

عیش ناخوش و ایام جوانی همه گولی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
با حتیاط نظر کن که بیسر کوییت	بهرطرف که روی دیده و دل افتاد ست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار نظم هم وفا می نمود ه

برنمی دارید تا بوتم چرا از کوی او — آنکه خونم ریخت گر بهر نماز آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

وفا

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

بوقت گریهٔ خونین ز چشمم باده میریزد — مگر باشد دلم انگور دختر کانم بود تاکی
دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر — که فردا رفتنت ناچار میباید ته خاکی
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم — پی اطفا او کافیست از چشم نمناکی

نمبر [illegible]

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ــــ

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد — نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی — آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نبندد — باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد — چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

نمبر [illegible]

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری برداشت برخاک وطن خاک انداخته پا بسرزمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همینجا بدار القرار شتافت .... ــــ

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت — ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب برآید
بپهلوی بوالهوس چه نشینی برغم من — نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
به دلم تیری زدی کز شوق در خون میتپم — ناوکی دیگر که از اندازه بیرون میتپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما — ببین انگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

نمبر [illegible]

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتوا علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلا کرام میرفت ــــ

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را — به از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش — شعلهٔ جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش — بسرگوشی بحاجب گفت برگردیده مژگانش

وقار رای کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بشیرین سخن موزون ارده وفارسی فرهاد و مفتون صلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعاریکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد

جانم بلب آمدای خود آرا	رحمی برحال من خدا را
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد	برغلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شدای وقار	ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد زلف کسے کار دارم	مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اود اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنه نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و باوجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ست

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا	کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خط آهیچو زنگار ترا	طوطیان آئینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلندای ماهرو	از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتقام دین خود از کفر میداند از ان	رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا
بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب	می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے	سرم راهست از روز ازل سودای فتراکے

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رسی است

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود — آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی بافکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی است

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام	دانی چه حلال است و حرام است کدام
گریه است که بی رخت حلال است حلال	خنده است که بی لبت حرام است حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت ...

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند — جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصی و ادانی است

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری — اگر برنجد و گوید که دوستم غلط است

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه است

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد — آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحاء ادباست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمر خان شاهجهانپوری درویشی است ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی است نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را باتمام پیمود ....

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست — هان درین پرده نهان پرده براندازی هست

درین گلشن شگفتن بردهد خار پشیمانی · گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا شعرا قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم

مانده سنگی دم ایجاد مگر در دل تو · که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشا و منماش شهر لکهنو و مرقد و معرج و مرقدش دارالاماره کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش · دادم تسلی دل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت الله آبادی از کملا زمان و عرفا دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدح و منقبت اہل بیت رسالت موزون نموده مستزاد

من سنیم و بچار یارم سوداست · با هر یک یک
اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست · بی شبهه و شک
هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش · از تهمت رفض
زان رو که علی نام خدا نام خداست · الله معک

رباعی

مارا نه غرور و نه شرف درکارست · نه بحر نه گوهر نه صدف درکارست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش · خاک قدم شاه نجف درکارست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین · در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته پی دعوی حق · انگشت شهادت ید الله حسین

و فرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاجار دارای ایران ست

تا نمودیم زمین بوس در پیر خویش — همچو خورشید رسانیدیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهرت ای گل ز من از گلشن کویت چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیجا بجز مهر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم نگکند — از تو نگهی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من ست پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل
درین فن اوستاد او را ست در صفت پروانه حالی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطهٔ طبعش عرایس

نشنیدی که یکی قطرهٔ منصور چه کرد | وهمی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش
ایکه یان خورده درین معرکه باز آمدهٔ | بهر خونریزی مستان بچه ساز آمدهٔ

وهم میر محمد علی از سرزمین دلی سر کشیده و در دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی وار دو شعر میگفت لکن لآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیکو می سفت ؎

لب لعل تو دید هر کس گفت | لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوید ز حال بیمارت | سر بالین رسیدنی دارد

ولیی میر ولیی از امراء عهد همایون بادشاه ست و طبعش را باشاهدان سخن بخوبے رسم و راه ست ؎

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم | لیک چشم سیهت بر سر خواب ست امشب
آمیدوار چنانم که شرمسارے من | شود بپیش تو عذر گناهگاری من

ولیی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیس را مین نظم خوش اداست ؎

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها | بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام | هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ولیی شده دیوانهٔ خوبان | دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
انچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت | ماه من روشن شود دیگر و زاینها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ | ای چمن سرو سهی را چند بالا می برے

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعراء و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود اواخر مائهٔ ثانی عشر سال رحلتش از جهان

ونیکوبیان ست

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد — تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ... ست

زحرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر سے آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

مائیم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفه کوفتگری معیشت سے نمود

هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم ز آنرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست

نظر کن در دل خود تا بدانے — که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نور اسے آهی ست — وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

هاشمی
هاشمی
هاشمی
هاشمی
هاشمی

ابکار افکار را تجلی و مجلی ست

زپهلوی هنر هر بی کمالم دشمن جانست | مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدم بی‌تو	بوئی ز گلستان نشنیدم بی‌تو
هر چند نظر باهل عالم کردم	خود دیدم و لی ندیدم بی‌تو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت

گرد کویت هنوز میگردد | گردبادی که از غبار من ست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الٰهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت

بجان رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائنی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو

شد شاه دین سوار و حرم بر قفای او | گریان و نوحه سنج تمام از برای او
بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند | دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

جستم و مثل تو نیافته ام	انتخاب اینقدر نمی باشد
نازکی ختم شد بر اند هست	مور را این کمر نمی باشد

هزاره ائته میدانیان صفاهان . و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه	بر قول خود استوار هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کردند مرا	بدنام شده را تو یار هستی یا نه

زخم بدنام ۱۲

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه	از رفتن تو داغ بدل میانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین	باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ می نگری	شاید که دل رهگذری را ببری
وز نیستی و ولی زدزدان تیری	بزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست ؎

بذوق تجوید یم رشک می برد قاصد	که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
با عتماد و فاکشت آنچنان با من	که حرف قتل من آورد و میان با من

همامولوی عطاالله شهیدی های اوج بی نظیری ست ؎

حال دل را که دران حلقهٔ مو میداند — هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود ؎

بتو از طوفان اشکم در همه روی زمین — مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش تبریز نشا بود و مدت عمر در شهرهای ماوراء النهر بسر نمود ؎

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم — سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

ایام خوش آن بود کز اسباب تعلق   دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

ہاشمی لکھنوی برادر بزرگ میر بندہ علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اوده بمزاج و تمسخر اشتهار و میر ہاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت ؎

دیده آیینه روی بت ترسا کردم   منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق درِ دندان تو از ثقب آه   تا سحر رخنه بدرهای ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار   ہاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

ہجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الہدی از شرفای قصبهٔ جاجمو متصل شہر کانپور از ہندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وار دوراحور ست ؎

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار   هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

ہجری کونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ؎

بر سر او انچه کاکل میکند   گر بگویم فتنها گل میکند
بکه گویم زگل اندام خود و خاری خویش   ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
برد امروز دل از من صنمی رعنائی   گلرخی سیمبری غنچه لبی زیبائی
بتکلم نمکینی بتبسم شکری   نازک اندام بتی سرو سهی بالائی
با من بیدل و دینی زخدا ناترسی   با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائی

ہجری مشہدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ؎

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم   نگاه میکنم از دور و باز میگردم

ہدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه ہر چند یاوری بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ؎

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری	از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا بر رخ گل بچکاند ای رشک پری	حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که چاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وفات هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطور است

دل نیاساید بجنت محو روی یار را	کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد	صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد به جادهٔ [illegible] و جهه معیشت سعی و تردد می نمود است

نی آید به بالین من آن یار مه پیکرم امشب	چه مشکل بود دیوانگی و درد محبت کو را امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او	نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد	گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو	طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود است

و هر روش از نظر خرام تو تا عجاز	هرگرد که برخاست زجا کبک دری بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

عباس ماضی از متقربین بود

چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین	چو غنچه گشت گره مستعد وا شدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم	چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد	نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی	چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا — تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا

جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری	بر دیدهٔ خونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد	می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیرالدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنهٔ میوات کارنامهای رستم و اسفندیار رابطی نمود آخر کار شربت

همت
همدم
همدمی
همدمی
همدمی
هندال

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا میکشم   جای گل بر سر زخم خاری که از پا میکشم
توگر خود هیچگه چشمی خوشیدی چه میدانی   که تسخیر سپیدی و سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر ولدخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بنواخت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین ومائة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما   آیینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید   بلب از توبه های خویشتن استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را   چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را انجام کنید   کار هوش مرا تمام کنید
سگمش از راه وفا از پی ما می آید   سگ او ئیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت   غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد   چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم   چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

هنر را از وطنش خواند و بجای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای منن بروی نهاد و در آخر عمر هنر والا گهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایه و الف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر بر جهاند ؎

دوش در آینه تمثال رخ یارا فتاد	آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد	رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم	ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز غم نکرد	از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی تونی کلامش در دلربائی بخوش مضمونی است رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش	چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگیست که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود باستقبالش

هوائی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست | گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان است ؎

گفتم ز دم که چشمت مائل بخواب نازست | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی جبل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

روان شد ز برم آن چشمهٔ حیات مرا | هزار چشمهٔ خون از قصب پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروای بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر نه ایست دل دردمند ما | در آتش است و ناله ندارد سپند ما

هوائی
هوائی
هوشی
هیبت
هیبت

هر که میرد بتمنای نگاه مستت — گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
نه هم دل بیوسف مصری — بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
گر همت مستان نکند یاد وسی ما — چون رخت از ین موج خطرناک برآرم
گرد بیتاب اسیران قفس را چمن — بهوای بت گل پیرهنی فریاد دم
ای نسیم سحر آهسته بکوشش پا نه — خاک ما را مده از جنبش خود بر باد دم
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح — نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
الله الله چه نازنین شده — دشمن جان بلای دین شده
از خط سبز بر رخ ساده — چقدر آن پری حسین شده
در زمان و مکان نمی گنجی — در دل من چسان مکین شده
هست فیضان حسرت ای یحیی — که بطرز سخن حزین شده
باز دل را می برد شوق گل روی کسی — باز جانم میکشد سودای گیسوی کسی
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است — در دلم حرفی نیاز آن لعل سخنگوی کسی
مسجد آرزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا — هست محراب عبادت طاق ابروی کسی

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائه انتقالش از ین دار ناپایدار سوی دار القرار است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا داری — قصد شوریدگی عاشق شیدا داری
ساعد سیم نمائی و دل از دست بری — تو درین کار نگار ید بیضا داری

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎
بهر تو میکشندم و آهی نمیکنی + ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

یحیی نیشاپوری از فضلاء شعراء فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشتصد و پنجاه ؎

یاری یزدی ناظمی لطیفه‌سنج و بذله‌پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر ‏ ‏ چیزی نماند از عمر من مائیم و فردای دگر

رباعی

رسوا شده تا حریم جانان مائیم ‏ ‏ دلسوختهٔ وادی هجران مائیم
درکوی تو عمریست که از خواری عشق ‏ ‏ دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب بر بتدا عشق تخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق ‏ ‏ کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است ‏ ‏ تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست ‏ ‏ خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم ‏ ‏ وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی سید محمد یحیی رضوی اباً حسینی اماً ابو العلائی طریقةً متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور از ان ماه اگر آه ته خاک کنم ‏ ‏ تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجو نمی آید
یحیی بیاد گیسوی او شب سحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع بزم کنیم
بریاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و ناله مستانه سر کنیم

نام یزدان

یزدان قلی از عظای بخارا است فکر رسایش معرکه آراست

دلدار سر وفا ندارد   رحمی بر حال ما ندارد

نام یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت ست گر برد پس مرگ   سگ بکوی تو استخوان مرا

نام یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

نام یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

نام یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد   نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

نام یغما

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

تو ئی سر خیل مهرویان نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سر و نازی	مهی هر گه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و با حیا سنت شاعران مشغول بود ه

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم با یران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود ه

زفیض عشق پیری بوجد آمد ایاغ من | برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء مهرکار [illegible] ما نرد امی او دست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنؤ د خود [illegible] را شهر لکهنو منشا و مولد مردی نجیب نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او از این دار محنت و تعب ه

بر باد داد شعله حسنش عنبار [illegible]	پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها	بپشم آن شعله خوی می آید
چاک دل را چسان رفو سازم	از قضا هم رفو نمی آید

دل خمارم که جا در زلف آن نامهربان دارد　　گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بجقهٔ لعل تو مایل افتاده ست　　چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود　　آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هر چند مولد یوسف هم شهر کابل بود مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیزتر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته　　در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او　　مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت　　در رهگذار سیل کسے خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغر دهانش بر حیق سخن سنجی لبریز

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا　　می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه‌اش یوسف کنعان سخندانی ست

نام یوسف
نام یوسف
نام یوسف
نام یوسف
نام یوسف
نام یوسف

شاہدان نظم چیست و درست میدوخت ست

پشت بر راہ روم از سر کوئی تو بردن زانکہ در ہر قدمی روبتفا نتوان کرد

یغماقی موصوف بشیرین کلی ست

بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ست

رفت از برم چنانکہ بگردش نمیرسم کی عمر رفتہ را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش ترہات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبہات از شعرای عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغہ در ترکی و فارسی موزون می نمود ست

صبحی کہ دم بمہر نزدیک نفس تو ئی نخلی کہ بر نخورد از و ہیچکس تو ئی

یکدل محمد انور متوطن شہر مراد آباد مردی نیک نہاد بود ست

روی تو ہر کہ دید مصحف شبیہ گفت ہر کس شنید ذلک لاریب فیہ گفت

یکسان کیسری سنگہ دہلوی از قوم کھتری ست و قدرتش یکسان بر نظم ریختہ و دری

آن کمان ابرو کہ چون تیرست بر مژگان او گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سر پنجہ طبعش در معارک نظم قوی

دستی کہ عنان خویش گیرد امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار کہ ہست دلبر عشوہ گران	جان بر دلبش از کف صاحب نظران
ہر کیسہ کہ در دکان او حلقہ زدہ	چون دیدہ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجہ یوسف خراسانی ابن خواجہ رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم بہ پرورش یوسفان نکات طریقہ یعقوبی سے ہمیو د ست

یغما · یقین · یقینی · یکدل · یکسان · یمینی · یوسف · یوسف

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود و خامۀ مدار الدوله جادۀ سخن رابجمال خوش رفتاری سپرده... ع

توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوئیم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم وخراب از می لعل تو مدام	ماند در دل هوس بوس وکنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف	چون بر آشفت درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گر د سر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	در یوزۀ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطباء سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه ع

میز د سپهر لاف ز رفعت بکوی او شد آفتاب گرم و بر آمد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبۀ گوپامو بابنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبۀ سندیله بریدند و در قصبۀ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد — داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی بسر نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فرداغم دوست مایهٔ دست تهیست	خوش باش گزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست ع

جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبر ست — قطره دریا بچه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشته باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب از جهان رفت ع

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید — رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنه خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولادیکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوه و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ مهرپته وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی ازوست و خیلی نیکوست

ساقیا عهد شبابست تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صوابست تو هم میدانی
دفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست
زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
کشتی‌ها ده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آبست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد
نیست در حافظه‌ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد
عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را
رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که برو تافته نور ایزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

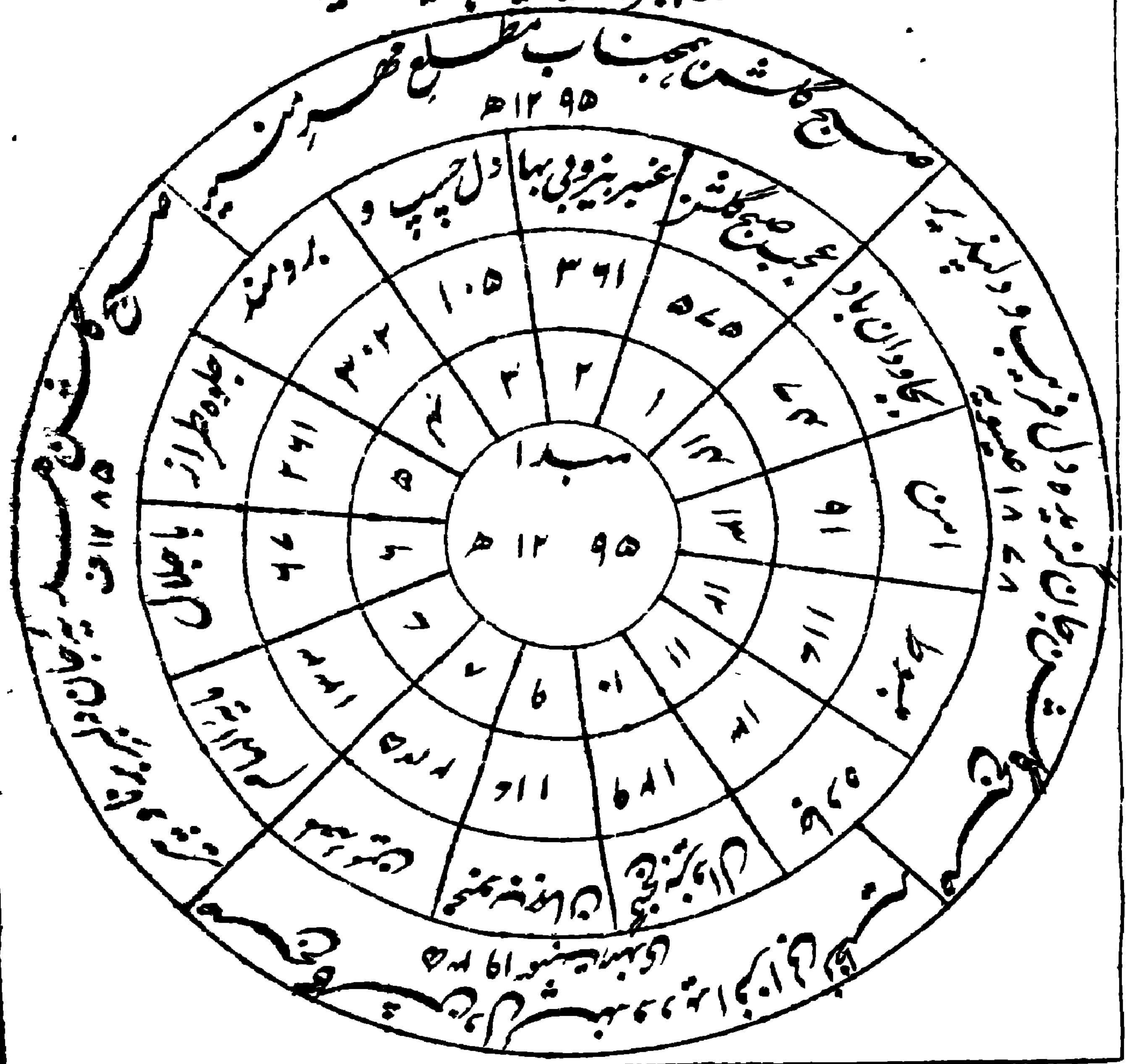
و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیه مدراس از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائة ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپاموَ دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بعیت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و ثمانین از مائة ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت جناب والیهٔ عالیه ماضیه و حالیه بکمال قدر دانی اولا او را بنظامت بر داشت پس بنظم و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن نگارستان سخن گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار ست اشعار

کتاب صبح گلشن جلوہ ریخت	آلہی تا قیامت باد روشن
برائی سال تالیفش بگفتم	کہ شمع طور معنی صبح گلشن
	۱۲۹۵ھ

ولہ قطعۂ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوۂ نور	گرد آفاق ای خجستہ لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا
	۱۲۹۵ھ

دائرۂ تاریخ اتمام این کتاب کہ پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی بہ تتبع دائرۂ برکشیدہ کہ حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیدہ و در خانۂ اول این دائرہ چہار مصرع ہر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین ہجریہ و عیسویہ و ہندیہ و فصلیہ ست



شمع عالم ز نور ذاتش روشن	بر فرق عدم سایۂ او سایہ فگن
بر غنچہ دلی کہ پرتوی زد مہرش	در سینۂ او دمید صبح گلشن

والہ تاریخ ابتدا تالیف این تذکرہ کہ غرۂ ذی القعدہ سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد	صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح	دلفروز سخنوران گفتم
	۱۲۹۴ھ

قطعہ تاریخ ختم این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی وصفی الہ آبادی کہ باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستادہ بود و خودش در و بار حیدرآباد ہفتم جمادی الاولی ہمین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر	یافت این تذکرہ جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر	یادگار سخنوران انام
	۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکتہ یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبح گلشن بود	کہ او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن سے المعی زمان	کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو	خیالات انسان کامل نوشت
	۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ طبع از گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی

ہنگامہ آرای ہمایون نگار یوسف ادا از محمل پیرائی ہنر سر حلقۂ کار روائی + کہ طالبان فنون را در بزم تالیف اوجائی + و ناہجان مناہج علوم را بزیر سایۂ اوج ہمائی او ماوائی + نامہ پردازی کہ بیال نوری نامۂ او از معانیہای پنہان دامے + و صحیفہ نگاری کہ صفحۂ مانی و بہزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچہ کتاب دانش و فرہنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سپہای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدۂ معانی + بدیع مقال زمزمہ خانۂ افصح البیانی تدرو جاگزین اوج کوہسار کامگاری + سرو جمیندۂ جویبار والائی و والا تبارے گوہر او صاف پیرایی جا بموج عنصر + آوج ہمائی و والا جاہی + سید علی حسن خان بہادر + بسواد دیباچہ نگاری ارباب سخن + آرسطو این نامہ سلسلہ جنبان بزم مقال گردیدہ و بیاد بلبلان شگفتہ بہار این چمن از بار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیدہ سہ

خوش ای نامہ سنج و بہین نامہ	بنوم ہنر از تو ہنگامہ
نہ سیلاب کلک تو گوہر فشاند	کہ گویم کف پر ہنر زر فشاند
تو آن باتو نامہ پیراستی	ز طرح نوش حلہ آراستی
مگر جیب بشکین ز ہر گل درید	گل تر کزین صبح گلشن دمید
بہین نامۂ از ہنر پرورست	کہ بحر ہنر این و آن گوہرست

بالجملہ چون مایۂ مدح نامہ و نامہ پرداز از احاطۂ ادب فزونست + و از فہمید ذوالافہام بیرون + پس زیباست کہ دست دعا بلند سازم + و از گلگونۂ امید قبول بوجنہ آرای شاہد مدعا پردازم + کہ الٰہی نقاط این صحیفہ سواد آمیز مردم دیدہ ہای اولوالابصار + و سطور پرپیچ این نامۂ دل آویز کمند انداز نگاہ اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجرے

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجمله خانه های چهارده گانه هر خانهٔ را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دو صد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمهٔ

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون رخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا، قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست + و صبح گلشن
۱۲۹۵ھ
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جو بیها در جام است +
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵
و ریزه چینان کمال را برمائدهٔ صله اندوزی صلای عام + دکان دلهای هنر آما
۱۲۹۵ھ
از پا بیهای کسب علوم سرمایهٔ انبار + و جنس استفاده را روز بازار + حقا بیش ارزی
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آز بها سنجی طبع کمال پسند و الاقدر دانی ست + و اینک
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

خزف ریزه ات گر همه گوهراند　　مپندار کارباب دولت خرند

زقدرآوران اندرین عهد نیست　　وزین جنس بازار عالم تهی ست

چو فکر این سخن از فلک بر شنفت　　بتعزید و بر خویش پیچید و گفت

که ای غافل از رفعت پایه ام　　فروسنج جنس گرانمایه ام

خمش کاین همه هرزه گوشی چراست　　به کم مایگی خود فروشی چراست

تولی کاسه در دست دریا نورد　　همی خوانیم همچو خود هرزه گرد

منم چشمهٔ رحمت کردگار　　منم بحر سیلاب خیز ابربار

تولی کاسه لیس در ناکسان　　شب و روز گردان بکام خسان

چو دونان به همجنس سازی کنی　　فروزد اگر ذره بازی کنی

سبک ظرف من همچو تو نیستم　　سر راه نازش نمی ایستم

منم گرچه مداح شاه و امیر　　کشم نالهٔ عجز لیک از صریر

بکوتاهیٔ نطق عذر آورم　　بلب حرفی از نارسائی برم

مگر گوهر تاج شاهان منم　　در گوش دولت پناهان منم

من آن شهریارم بملک سخن　　که فخر شهانست طغرای من

کسی را که شایان آن دانمش　　مخاطب بممدوح گردانمش

براورنگ توصیف بنشانمش　　ز قرطاس تشریف پوشانمش

چو تو نیستم هرزه و بوالفضول　　بهر یک زنم حرف قدر عقول

دماغت که پر زادعای شهی ست　　چو طبل تهی خالی از آگهی ست

بفرق تو چتری که از دود رست　　همه سایه اش ظلمت جور رست

تو از نقد غم بر ستانی خراج　　زداغ جگر سکه ات را رواج

پر از کینه ات مخزن سینه ها　　جهانی زمن برد گنجینه ها

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای یا لیلی
نگه دایم از این گلشن گل نظاره می‌چیند ۱۲۹۵ھ

ز دیده دل بشوق دید او بربست محملها ۱۲۹۵
الٰہی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایهٔ نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما
بر اینت فرومایگی پاک نیست
منی گاه و بیگاه پا بر سرم
منم شاه و او جم بود دستگاه
ندیم اختر و مه وزیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست
بکوی طلاقت توئی هرزه گرد
چو نجم در گوش آویزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ
هنرمایهات خریدار کو

درآویخت با فکر چرخ نژند
فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
که جائی تو بر اوج افلاک نیست
ندانی مگر رتبهٔ برترم
بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندانی عطارد دبیر منست
زدم سکه بر کشور آباد هست
ز دلها بدلها تو دادی نبرد
بجیب اندرت جز خزف ریزه نیست
ولی بار افگنده چون سایهٔ
کمال ترا روز بازار کو

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد ‌ ‌ ‌ ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش ‌ ‌ ‌ نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین ‌ ‌ ‌ زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا رو ز بازار نیست ‌ ‌ ‌ نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست ‌ ‌ ‌ که بازار تو وابستهٔ قدر دانست
الا تا نه غواص گیرد بکف ‌ ‌ ‌ نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب تا بستهٔ چشمه سار ‌ ‌ ‌ بسی سبزی آید کجا کشت زار
درینعهد مر قدردان تو کیست ‌ ‌ ‌ مگرها توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش ‌ ‌ ‌ بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست ‌ ‌ ‌ که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر ‌ ‌ ‌ نخستین گل آرد پس انگه ثمر
هماناگل آورد نخستین او ‌ ‌ ‌ دهد ثمره تا بر ثمرچین او
درنگش روائی مقاصد بود ‌ ‌ ‌ نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد ‌ ‌ ‌ همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید ‌ ‌ ‌ باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ ‌ ‌ ‌ که بالش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند ‌ ‌ ‌ کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری ‌ ‌ ‌ نمودم باو ذوق را رهبری
که آن منزل فیض و این رهگرای ‌ ‌ ‌ ستایش ره آورد و من رهنمای
چو او را احد ابجر خیر آفرید ‌ ‌ ‌ چسان نیکوئی ناید از وی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر ‌ ‌ ‌ نه میخانه سازد نه ابنای دیر

دمد گلبنت خار آزار دل
طراوت بیاز من چمن زار دل

جهانی چو ریگ و چو مجرای آب
ز تو بی نصیب و ز من کامیاب

ز پیشینگان چند گویم خبر
که بردند از مخزنم سیم و زر

چه سعدی چه فردوسی و انوری
که جستند از همتم یاوری

کلیمی که در مدحت ذو الفقار
ز نوک زبان گشت خنجر گذار

چو شد بر سر طور مدحش کلیم
بیک مطلعی برد لک قرص سیم

نه این رحمتم خاصه با باستانست
زمن اندرین عهد هم دستگاهست

کنون هم گهرسنج و گوهر خراند
ستانند و بخشند و فیضی برند

ازانجمله نواب عالیجناب
ز اولاد سنجیده بوتراب

خوشا خال رخسار آل رسول
فروزنده نور چشم بتول

هم آن بانوی دادگر خوش نوال
بود مسند آرای بهوپال تال

ازین هر دو مهر و مه برترے
کند فخر بر خویشتن سرورے

ز مدح آورانش که ذوق حزین ست
ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست

ز انعام نعمت بر خوان اوست
گهرهای تحسین بدامان اوست

چو بنواخت قانون مدح از اصول
بخشید تشریف حسن قبول

همانا ز سنجیدن جوهرش
توان گفت سنجید در گوهرش

فلک چون ز فکرت شنید این سخن
در آمد بقهقاه و شد خنده زن

ز گفتار او خنده اش در گرفت
شد از خویش و دستی بلب بر گرفت

بگفتا که این بوالفضولی چه است
نگفتم درین عهد قدرت کجاست

گرفتم که عهدت پر از نکته سنج
هنرداز سخن داوران لیک گنج

هنر داد خواه ست داور کجا
گهر سیل و گهرخر کجا

وچون نکهت گل صد چمن بویا آئینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد و چون هر شمع محفل یکجا پا برجا ندارد . . . . . بیت
هرجا که نشانند سبکسار نشیند کار دگران سازد و بیکار نشیند
انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آنرا بقالب نور فرو ریختند از نجاست رباعی
هر شمع بوقت شب فروزان باشد با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد در هر شب و روز
وچرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جهان ست آنکه
شهرت جمالش آئینه دار صورت کمال تحقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه او ستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
بر نگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش ار دو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند میسزدش
دو اتش سر چشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری فرج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والا جاه نواب

چنین جای فیض ست کاشانه ام — نه در طبع دونان بود خانه ام
نیم همچو تو من رفیق خسان — خلافِ کسان یاورِ ناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین — ز پیشین سبق بُرد عهدِ پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب — سر افگند و گفتا توئی بر صواب
بر آمد ز کلکِ تو حرفِ درست — ز عهدِ کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے — ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غمدیده را — خزف بشمرد گنج بخشیده را
بگام ار چه پی کرد راهِ سوال — هنوزش کف جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید — که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعدیست اکنون دعایم همین — که هم ذوق و هم یار آن پاکدین
طلبگار خیر ست و امیدوار — خدایا امیدیکه دارد برآر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر — امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد — بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرۂ شمع انجمن برشحۂ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرۂ شمع انجمن عطیۂ بهیۂ حضور پرنور بقدوم اقبال دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر با خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و همراستش صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و خموش ست

بدعت سیئه می پندارند نحوان علمای دیگر به در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در راحت آن تحنی و عذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم تو آنانکه بدعت سیئه دانند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمه مع این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این ضمیمه را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع درآرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر برآرند بخدا که این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و انا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ؀

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزخمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعله شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکده محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا سه

لوحش الله کلام معنی خیز	درجهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن ست	مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم	برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن	سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زرست	صدف گوش را سخن گهرست

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست
بهوپال متع الله ایاناو ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش ز بسکه گرو بست با خط دلدار
سواد آن بر د از دیده ها چو سرمه غبار

به سبزهٔ خط نو خیز یار گیر د حرف
که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار

همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی د هدش لطف تازگی بهار

خبر د هد بنظر شان آفتاب یِ او
که آفتاب ترا و د ز حرف جو هر دار

ببین تجلی بیضا و یش که بیضهٔ ماه
شکست در کلهِ آسمان نادره کار

ز بسکه با خط تقدیر توام ست خطش
به لوح انچه نگار د قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الف پر ضیای او خورشید
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد
که همسر آمده طغرا البطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنوران که درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست
می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگار اند نقادان سخن همه از جام معنی سر شار اند
اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن بودم یاد فرموده
خجل شدیم ز تحسین عدمان تاثیر که واه واه نمیخواست شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سائیدند
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب باز بجاه مذلت نشانیدند یعنی در باب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش با کیت و ذیت سخنها و
عذر هاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

سرلوحش نگارخانهٔ چین — نقش پرداز معنیٔ رنگین

نقطه اش نجم آسمان کمال — مدّ او بر سپهر صفحه هلال

نی که هر مدّ زبان بر توصیف — از ثناهای صاحب تألیف

آنکه طبعش گل بهار سخن — نطق او آفریدگار سخن

عیسیٔ اوج طالب معنی — روح پیرای قالب معنی

خرم آن نامه سنج نیک صفات — صانهٔ ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر ست هر دائرهٔ حروف این نامهٔ عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزا اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد ؎

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرّهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمهٗ

دیرست که سخن چون گوهر گرانمایه سراز پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان مشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رائگان داد بار بز مهاد شوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت درآمده گلزمین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

از سخن هر که مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا به تعلق صاحبان سخن نشست سرمایهٔ
دکان سخن باتجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر توحیدهٔ
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانیست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته
دانی اعنی حرفیست طراز یافتهٔ خامهٔ جادو نگار و نامهٔ شگرفیست سرنامه کشائی دفاتر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکهٔ املاطرازی
نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آئینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند
ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرایهٔ خرد و بخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته از تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکرهٔ که بفحوای
هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحرنگاری صاحب تالیف پی توان
و بمضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه اش آئینه نمای شاهدان معانیست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پرنورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید
هر فقرهٔ مسلسلش با زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگرهٔ
مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب

کمال نظم

حبذا نامه که هر ورقش — صفحهٔ آفتاب را روکش
برده در قماش جدول زنگار — صفت سبزه بر لب انهار

بتقریب طبعش خرد صائبی	به ترویج دینش هوس تائبی
هوایش بسر چون تمنائی خلد	ولایش بدل چون تولائی خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن	ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش	که دانم ز ور ها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم	که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید وارجمند آن دو لخت جگر اند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار ست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل برنهاد و بکتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن اشارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشا کدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن	ثمر تازه ریزد ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان	بخلوت بود صحبت شاعران

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادرست لا زال فیضه که هیچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر گرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خود از و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان در ماند پیش ازانکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینهٔ ضمیرش روی نموده و از دقائق علمی
کدو دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از عملش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنابر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد در زبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با آهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولا علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض عزمرد نغمه ذکر قرآن و کلمه مالی بروجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر منم که روز اول بحال من کرمی
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد وقتیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانهٔ اخلاق که در هیچ علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامی ایجا مردن بهترست از انکه بر آستانهٔ ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان — بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن — فزایندهٔ قدر و شان سخن
بجمودی طبع محمود رشک — که چیند سخن را ز خسارهٔ اشک
کند زنده فردوسی طوس را — کشند حسرت و آز و افسوس را

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را	آوازه دهم شیوهٔ ربا همنفسان را
ز قصد قلم بخود شدن خود ذرهٔ مهر	بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیم در ترنم ریزی بی اختیاره آورا هوای گل در سر است و مرا جوش نیایش باری در دل آگرایزد برتر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه لیستا نخستی از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایهٔ بی نوامایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکار کشایان ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدان نقش دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از انکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر او را بهزار زبان ستایند آینک درین نزدیکی چین رونمانگارخانهٔ بنظر آوردند که انداز تحریریش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست | این خرمی از فیض بهار نظر کیست

هان وهان پس از انکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر نگیکه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامهٔ رستاخیز انگیزند خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بدادخواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست | غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پوسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبید و از اینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد

چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو ز هر بیت خنجر زند

و بد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان

گهر ریز لبها ز نیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش

نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب

نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت

بهر نکته از دلبران غمزه‌ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه‌ها

مضمون برجسته ابروی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار

اداهای نازک نگاران بکار — برنها ز مضامین وی مستعار

فصاحت ز گلزار او صفحهٔ — فسون از گل و غنچه‌اش نفحهٔ

همش لفظ درسار نقش بدیع — معانی به پرواز طرح رفیع

بهر جا که کرد دست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن

بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام

ز الفاظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند

ز گلهای تر دانیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زهری

مزین کتابی ز وصمت بری

۱۲۹۵ھ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشتر ابا هوش

جادو رقم عطارد دم بر تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

را ترجمانی و آز بی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل نازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن سگ بسمل توان دیدن ...... ہ

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون — نافهٔ خال پری آهوی صحرای او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم — نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فروفته گوش داد و نا موری این گناهان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زبان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش ننهاده باشی آری نوش تلخ توانیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب و جاه جاودان شادمان دار روز انسا نکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین بس باقی هوس

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک و الاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

دل او بران و دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده
بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم
آراست آری هرگاه داور دادگستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر
بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز ادب آموز پسر روشن گهرش چرا بچاره
بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار
کار آگاه چون نریزد یارب درین سخن که شماره اش از دوازده نگذرد این کش و این کار و این
دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان
بر روی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست ؎

هرجا دلیست در پی چشم سیاه تست	عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل	رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید روز صبح مراد برزده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن
نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد
بجام شد چه بسزا شد ؎

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز	شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارژنگ	فروخور خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که بی معنی ست صورتهای مانی
بنگر چنین نقش ارچه مانیست	که آن صورت بود وین خود معانیست

من و تو این خمیرمایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز
سرگذشتها از روزنهٔ نگاه گوناگون چکانندگان ست یعنی نازکین مقالان و سرنوشت زبانه دراز نه بان
[illegible] نهان ست آگهی نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

شفا یافت نواب الحمد بعد
مبارک بفرزند جید مبارک

کله کج نهادن بمسند نشستن
باین نور چشم پیمبر مبارک

زاصغر باکبر زکمتر به برتر
ز ذره بخورشید انور مبارک

نویدی ازان جسم پیرایش را
ز فرق مسرت بافسر مبارک

باهل طلب مژده از کامیابی
باهل جهان داد گستر مبارک

باو نی باوسط باعلی همایون
بطفل و جوان و معمر مبارک

درین عهد جوش مسرت نویسد
برادر بنزد برادر مبارک

اگر رفت این تهنیت در وطنها
رقم زد بفرزند مادر مبارک

دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم
یکی گفت میمون و دیگر مبارک

باسود مبارک باصفر همایون
بابیض همایون باحمر مبارک

بهر کس بحالش مناسب نویدی
بهر کس بشانش فراخور مبارک

بشب زنده داران دعوات صحت
و گر خواب نوشین به بستر مبارک

بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی
بدامان اهل هوس زر مبارک

اگر مطربانند آهنگ روزی
و گر می کشانند ساغر مبارک

شفا یافت مخدوم زاده بگویم
که بر روح سلمان و قنبر مبارک

شفا یافت نواب عالی جنابش
سزد گر نویسم بقیصر مبارک

بصد شوکت و جاه باد اسلامت
دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگر گاه و خنجر مبارک

فقط

مهر طالع سرور والا

عالم آرا مطلع حق مهر [illegible]

مصدر ایمان [illegible]

[illegible] عادل داد داور [illegible]

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم

ای صاحب تیغ با [illegible]

وی [illegible]

[illegible] زبان کامل عقل [illegible]

[illegible] معظم [illegible]

[illegible]

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر از ین چشمهٔ معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین از ین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور حلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آین نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده وعیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده بنگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هزبر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن
خانصاحب بهادر** حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده وگوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقف خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بند گرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقش کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا ۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمر دار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیاد دیست در بقا و آفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان و بر گنبد رغایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشاء ش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گداز دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری از ان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر از ان باد سموم ست که باتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیر نگ جای سرمایه صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینه ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس برباد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتی و نشترن چمیدن بان و نازون خمیدن شاخهای دلکش زردی و سیاهی نرگس و داراب بهار چنچال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بو بای نعمان کبودی نافرمان ابرتی مید مشتاب ایران سیر کشت زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جو و چمن دو رنگی دو زبان سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکره صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاو و هزار آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچه موزون بلابل زمزمه کبوتران عبقری قهقه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی گرزن تو بو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلاهی سینه تست و واله در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیروردین فریب اردی فضا بال هما زیب مردم دیده سکندر فرهنگ جمشید فر و هیده شاهجهان فر سپهر اورند نوئین ارجمند برآورده بر فر نواب والاجاه امیر الملک بهادر

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون خال رخسار مهوشان این کتاب زا لقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب وتسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانهٔ مبتدا و خبر تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی سید ذو الفقار احمد نقوی بھوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش پرداز طبع ورین منشی محمد احمد حسین صفے پوری نگار کتابت بر دامن صفحات نور آگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهر هفت آراسته و پیراسته گشته باد ارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بھوپال مخاطب بتاج هند رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها مافاح اطیب من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع اهل عالم گردید

تمت بالخیر

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامه
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانه فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدستهٔ ازهار نکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زبنده موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبهٔ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذهانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت والی بحر کیاست و لیاقت × گوهر یکتای
عمان طباعی و فراست × منزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور ناموران هوشیاری
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی و
مهربانی × جواهر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدایگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی حکمرانی
کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × مهبط فیض ربانی × نوبهار خوش
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و اتقا × زیب چار بالش فرد همتی × رونق
قصور والا نهمتی لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهربار رفاهیت × گوهر
دریای وفاق و مروت × جوهر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت ×
نوباوهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × جالس زمین رحم

سخنور پرور بهچو پیش خورشید چراغ ٥

تهی تذکرهٔ صبح گلشن بود + که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان + که دانا خطابش حلاحل نوشت

ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع + خیالات انسان کامل نوشت

الهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثناخوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد -

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن رخیتهٔ خامهٔ سحر نگار جادوفن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقهٔ جهان بکن آراست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت × و بحیساب درود رسولی که اشجار ادیان بخندید × و نهال دین معزز خود نشاند × و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که گل را گلزار دائمی کردند و برگی را بوستانی زیب بهار × بخدمات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × دبیران فرهنگ براعت × نکته وران مشکبار × مورخان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار × و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین زمانه اراگ و رنگ نشانه × معدن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × درهٔ سوار فصاحت × گل پیشرس براعت × نابغهٔ ذکر فیضی

چون نگردد هر همه بدحال و بدمست علوم	سهل شد الحال کیف حدت صهبای طبع
سال فوت ماه طبع در وسع خیال نم آمده	صبح گلشن کرده بر جام مینای طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین	معنوی رنگ و نگار اشعار
کلک الهام بشته بباش	صبح گلشن هے بهار اشعار

نسب القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فروگذاشت گردیده

صفحه		صفحه	
۱۰	ابوبکر کرمانی	۴۱	امین خواجه محمد امین کوسج کاشی
۱۱	ابوطاهر بهبهانی	۴۳	اندرمن اورنگ آبادی
۱۴	ابوالقاسم جمال الدین ورگزینی	۴۴	انسی اسمعیل بیگ شاملو هروی
۱۸	احمد مولانا احمد کماچه کاشی	۴۵	انصاف میرزا علی نقی خان حیدرآبادی
۲۴	اظهر حسن کشمیری	۴۷	انور محمد رازی
۲۸	اعظم عظیم علیخان اصفهانی	"	اوحد شاه شیخ محمد یار علی بریلوی
۲۹	اعظم علی قلی خان اصفهانی	۵۰	باسطی بنده علی خان دهلوی
۳۱	افضل محمد افضل لاهوری	۶۷	بقائی محمد حسین اکبرآبادی
۳۵	الهی حکیم صدرالدین کاشی	۶۹	بهار لاله تیکچند دهلوی
۳۷	امانت لاله امانت رای لاهوری	۷۷	تابعی گوبنده قلی بیگ خوانساری
۳۹	امیر خواجه امیر خان دهلوی لکهنوی	۸۹	تسلیم میرزا زین العابدین اصفهانی

درست × چاره گر مبتلای خلائق × رقم پرورش اهل علائق × بیاض اشفاق
گلبستان اخلاق × خطبهٔ نستطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب والا جاه
امیر الملک سید علیه × زیور گلشن طراز انطباع در بر کشید × پیرایهٔ دل
آرای طبع در بر کشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنیست بهار طراز
بهاریست آمین و مضمون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلزمیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
همدمیست نکته پیرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست
هادی عصر × طوطییست دلبند گفتار × بلبلیست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خطوط اخوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع
حروف شعشعه نور × حروف علانیه فروز روشنی مهر صفحه رونمای معانی
دلکش × هر سطر طرهٔ سنبل ابلای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور از رنگ نور × موج جدول خط پیشانی صبح جبینان × لا محاله مرهون
منت مصنف صاحب باید بود × که باوجود انهماک تعلیم و تحصیل لا بد ×
حلیم الرئوف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیدهٔ
روح کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز و گل بداماں در بهار : نقشهای بوالعجب برشقهٔ دیباچه طبع
چون ملمع دوه هریکی سیراب انجا کتاب : موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

صفحہ	
۲۴۲	صادقی سید جعفر نوربخشی
۲۴۹	صبوری حاجی ابراہیم شیرازی معروف بمولانا صبوری
۲۵۰	صدر صدرالدین خجندی صدر دیوان شاہ عباس ثانی
۲۵۸	ضمیر تقی حلوائی اصفہانی
〃	ضمیری ہمدانی خلف حیرانی
۲۵۹	ضیا میرزا یوسف قزوینی کہ مدتی بہ نیابت حکام گیلان و مازندران پرداختہ
۲۶۳	ظریفی محمود بیگ ساوجی
۲۶۶	عارف ہروی موزون طبعی ست
۲۷۰	عاشق میرزا جعفر گجراتی
۲۷۶	عبدالرزاق اصفہانی معاصر خاقانی شروانی
۲۷۸	عذاری اصفہانی
〃	عرب آقا کرمانی
〃	عرب تبریزی کہ میر عرب نام داشت
۲۸۱	عریان میرزا اسد اللہ کاشی
۲۹۲	علی شیرازی کہ اصل و نسلش را احدی نہ نگاشتہ
〃	علی شاہ میر علی درویش قزوینی اصل وی از ایلات است
۲۹۲	علی بابا مسمی بعلی جعفر اصفہانی
〃	علی شاہ معروف بقلندر علی اصفہانی
۲۹۵	عیانی درویش یزدی
۳۰۱	غیرت خواجہ عبداللطیف خان الہ آبادی
۳۱۳	فخری ہروی خلف ملا حسین واعظ کاشفی
۳۱۵	فرقی کابلی
۳۱۸	فضلی ہروی
۳۲۳	فہمی مجدالدین بخاری
۳۲۵	قابل مغل خان دہلوی
〃	قادر وزیر محمد خان دہلوی ابن محمد طاہر خان مشہدی
۳۳۶	کاشف قاضی محمد شریف معروف بمیرزا شریفا کاشی
۳۳۷	کامل محمد شریف کاشی ہمشیرزادہ میر تقی کاشی
۳۳۹	کامل نواب بہاء الدولہ عبد اللہ خان دہلوی
۳۴۴	کوکب میرزا مہدی خان مازندرانی اصفہانی

صفحه	
٩٠	تمکین خواجہ رضا خان بمی
١٠٠	جدائی ساوجی خلف ہدایت اللہ وزیر شاہ طہماسپ صفوی
١٠٣	جفائی استرابادی
١٠٥	جلالی ہروی از شعرای جلیل القدر
١١٢	جیشی عبدالرحیم دہلوی
١١٨	حبیب حبیب اللہ سنبھلی
١٤٩	خاکی حسن بیگ بہاری
١٥٠	خاموش کھتری دہلوی مولد لکھنوی مسکن
١٥٦	خوشی شیرازی
١٦٠	داؤد میرزا داؤد مشہدی
١٦٤	دختر کاشغریہ
١٦٥	دیری دیار و دیش سبزوار
١٦٦	ذبیح اسمعیل قزوینی
"	ذرہ میرزا عبداللہ اصفہانی
١٦٧	ذوالنون اصفہانی
١٧٤	رشید اصفہانی
١٧٧	رضائی نور بخشی رازی نزد اکثر طہرانی
١٧٨	رضی رضی الدین لالا غزنوی

صفحه	
١٨٩	زائر میرزا اولاد علی لکھنوی
"	زجری اصفہانی
١٩٢	ساغری خراسانی
١٩٣	ساقی جزائری پدرش از بعض جزائر عرب مولد خودش مشہد مقدس و مسکنش ماوراءالنہر بود
١٩٥	سامی نیشاپوری اصل خراسانی مسکن
١٩٦	سامی لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس اصفہانی
٢٠٣	سروی عالم بیگ اصفہانی
"	سعد ملا سعدالدین ہروی
٢١١	سنائی حکیم محمود ہروی
"	سمائی کمال اصفہانی یا کاشی
٢١٣	سید سید علیخان اصفہانی دہلوی
٢١٤	سید مخاطب بصلابت خان سورتی مولد دہلوی موطن
٢١٥	سیفی بخاری
٢٢٠	شاہفور ابن محمد نیشاپوری و بقول بعضی ابہری
"	شاہ ملا شاہ محمد دارابی یا دارابجردی
٢٢٩	صابر طوسی آئینہ ساز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۳	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
"	۱۱	هبة	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدهٔ	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	[illegible]	ابرویش	ابروشن
۱۰۸	۱	بتلخ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	"	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یلب	یک	"	۹	والهٔ	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	حزبان	جُربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده وبعضی ارباب البصیرت بوحدت وجود دهر دو حسین خوانساری اذعان نموده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	تازهٔ تازه
•	•	•		"	۱۶	چه	دو
•	•	•		۱۸۷	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	از هر پاره ات	هر پاره زهر پاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و در آفتاب عالمتاب ابن حمید و حمید بلخی را یکی	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج العجم
•	•	•		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی ملسوانی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مترجم واشعار بعد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	زحمت و واماندگی راهرو	راهرو را زحمت و واماندگی
•	•	•		۲۲۲	۴	هجو	بهجو
•	•	•		"	۱۱	جمعیت در	جمعیت عقل در
"	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صحت نامه تذکره صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزون	موزون
۶	۱۷	حسینی مایه	اثنا عشری آئین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاسم	القاسم معروف بالقاسم
۸	۲	سرآن	سرآن	۳۷	۶	پیچیده ست	پیچیده است
″	۲۰	هشصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشتی	رشتی
۹	۵	بسته	ورسته	۴۹	۲۸	انسانی بود	انسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۴۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمونه	نمود	۵۵	۴	اوولد	او دارد
۱۷	۱۵	ذبجوذ	بجود	۵۶	۱۰	بحجی	بحثی
۱۸	۵	مکس	سکش	۶۹	۴	کایتهان	کهتهی
″	۲۰	والی	وکیل والی	″	۶	رسانیده	مکی نمود
۲۲	۱۳	موسیقی	وموسیقی	″	۶	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	″	۱۷	پروان	برد
۲۴	۱۳	بردلم	پرلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بنجهر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یحیی نظری
۲۹	۱۵	قورچي	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	۸۰	۱۶	برفته	رفت
″	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	باتی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تصنیفی	تضنیفی
″	۲۰	کارخارا	کارسازا	″	″	تضنیف	تضنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودهٔ	سوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
〃	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	نمو	نمود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	برده ست برده ست	بزست بردست
۳۴۶	۵	آلوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبنی	نازنینی
۳۵۵	۶	شده ست شده ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوۀ	نوۀ
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۴	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازۀ	سرازره	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	چرچ	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلنخاری	کلنجاری
۲۴۰	۹	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدفی	۳۲۰	۶	بشاان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بوونند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
〃	۱۰	میردوست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیرگلزمینی	هرگلزمینی	〃	۶	هرچیزکه دید	حرفی که شنید
۲۶۳	۲	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمودست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسدالله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	ربین	برین	۵۵۶	۱۳	خورم	خرم
۵۱۳	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	هوش
〃	۱۶	مدعالین	مدعایش	۵۶۲	۱۶	وآستان	داستان
۵۱۳	۳	ذیا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	〃	〃	همدران	همه‌وان
۵۳۶	〃	نقیب	نصیب که ترجمه و اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش	۵۸۱	۱۲	گشتهٔ	کشتهٔ
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبلو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویغنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	تقیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف ز الم هجر سلے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	۰	۰	هست از صدمهٔ دل برخم آثار سجلے	

صحیح	غلط	سطر	صفحہ	صحیح	غلط	سطر	صفحہ
نبودست	نبودہست	۱	۴۴۹	بریاضت	بریاصت	۱۳	۴۰۵
تصنع و تکلف	تصنع	۴	۴۵۱	فرقت	فرفت	۱۴	۴۰۶
زلہ	ذلہ	۵	۴۵۲	دیباجہ	دیباجۂ	۲۰	۴۱۱
بردست بردست	بردہست بروست	″	۴۵۵	جام	جارم	۵	۴۱۲
بردست	بردہست	۶	″	نشنیدست	نشنیدہست	۱۱	۴۱۵
نماندست	نماندہست	۱۰	۴۵۹	رضا	رضابو	۲	۴۱۸
دیدہ	دیدۂ	۱۲	″	اشہر	واشہر	۷	۴۱۹
دلشدگان	دلشدہ گان	۱۲	۴۶۱	وبا	وما	۱۶	۴۲۳
خوش	حوش	۱۴	۴۶۸	ننشست	بنشست	۵	۴۲۶
بپایان	بیابان	۱۷	″	گرداب کرد	گرداب گرد	۷	۴۳۲
آفریدست	آفریدہ ست	۱۵	۴۷۱	وکیل	دلیل	۵	۴۳۳
عمان	عمان	۲۰	۴۷۳	واز عدم	وعدم	۸	۴۳۵
اکثر	اکنر	۷	۴۸۲	عمود	عمود	۱۷	۴۳۶
کوشش	کوشش	۶	۴۸۳	بدعوای	بدعونی	۶	۴۳۷
پروردست	پروردہست	۱۱	۴۸۵	دیدست	دیدہست	۲۰	″
				تاریخ	تاریح	۱۴	۴۴۴
جانانہ	جاناتہ	۲	۴۸۸	رسوائی	رسوای	۲	۴۴۶
آنجا	انجا	۹، ۱۵	۴۹۰	آنجا	انجا	۸	″
آنجا	انحا	۱۴	″	گردست	گردہست	۱۵	۴۴۷
گردگل	گرد	۳	۵۰۰	خلیفہ	حلیفہ	۸	۴۴۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٢١	٢١	×	وه چه پرسی ز من احوال سقیم بغلے
•	•	•	عرض حال دل پرخون نتوان کرد علے
•	•	•	خوئی او گرم عتاب است تو هم میدانی
٦٢٢	١١	تاریخ	تاریخ